



مطیع تو

فاطمه فلکی کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی _ عاشقانه

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Nikita

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

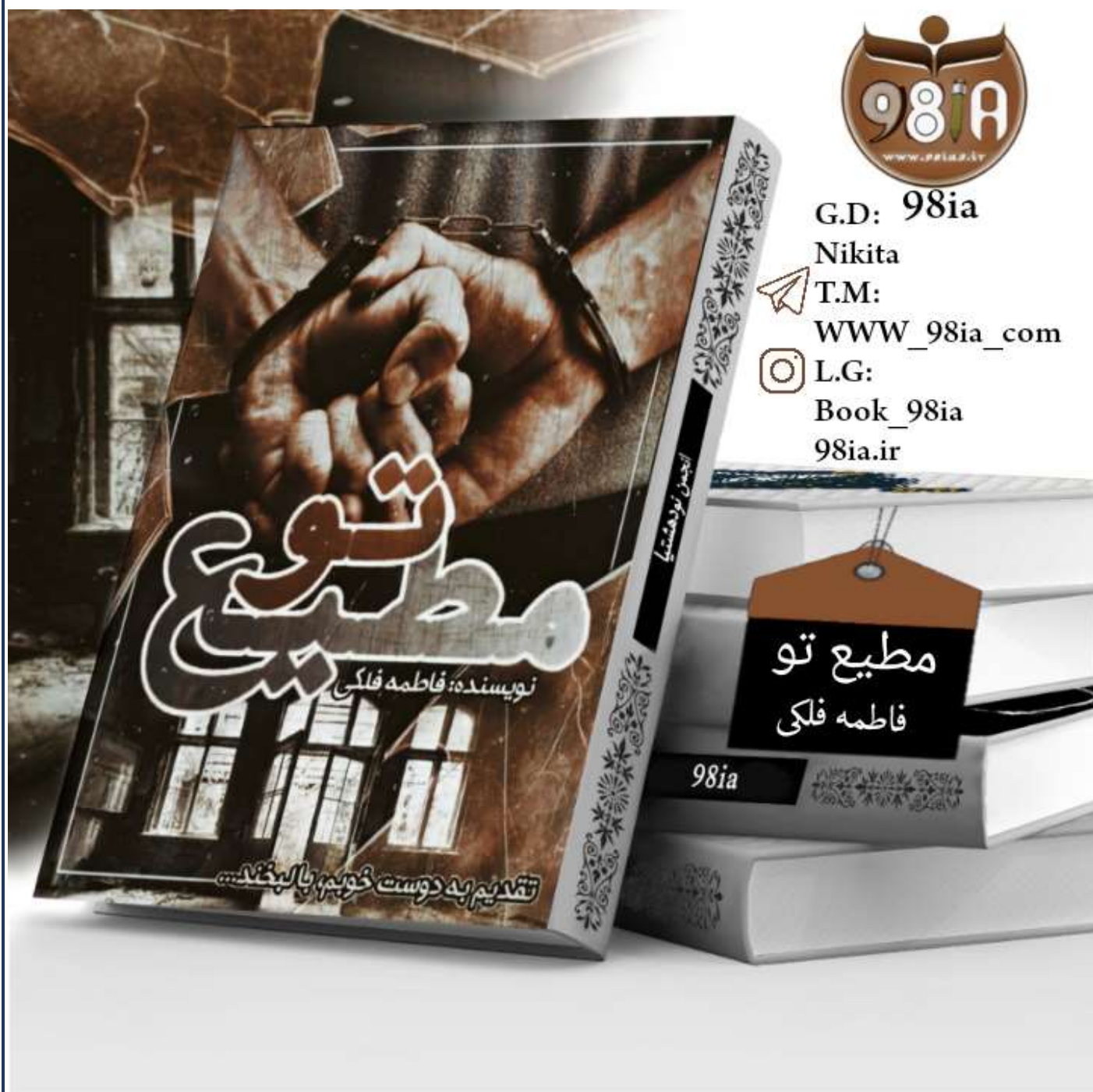
تعداد صفحه: 188

www.98ia3.ir

1401/6/17

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Nikita



T.M:

WWW_98ia_com



L.G:

Book_98ia

98ia.ir

خلاصه:

راجع بخ پسری به نام پندار که زندگی خوبی نداره و متاسفانه از نظر حمایت خانواده و اطرافیان محرومه. برای امرار معاش خودش و داداش کوچولوش مجبوره راننده و خدمتکار بانوی عمارتی بشه که توش بوی خون و انتقام میاد و قصه تلخی که در این رمان جریان دارد متعلق به اونه!

مقدمه:

هر آن ممکن دارد که قلبم از عشق تو بایستد! تو فرمانده و من اجرا کننده، تو بی فا و من مطیع، تو بی احساس و من مجنون. سر انجام ما چه دارد که این چنین می‌کنی با من لیلی شیرین سخن؟ حق ما انتقام خونین نبود گر چه شیرینی لبخند شیرین، بر دل فرهاد حسرت شد.

صدای قیژ-قیژ این پنجره‌ی لعنتی رو مخمه! ای خدا این‌جا هم جا بود واسه ما کار پیدا کردی؟

بلند می‌شم و پنجره رو با ضرب محکمی می‌بندم، اما صداش قطع نمی‌شه، وا! یعنی چی؟ در هم بسته‌است، پس این صدا مال چیه؟ بیرون رفتم و یه سر و گوشی آب دادم؛ اما هنوز اون صدا توی گوشم بود و نمی‌دونستم صاحبش کیه تا یه کتک مفصل از من بخوره! دستی روی شونه‌ام خورد و به همون سمت برگشتم. -پندار، تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

-م... من اومدم صدای کثافت این پنجره رو ببندم که...

-صدا از پنجره نیست! خانوم دارن گیتارشون رو برای نواختن

آماده می‌کنند.

-خب الان؟ نصفه شب؟!

-دخالت کردن تو کار خانوم می‌دونی چه عواقبی داره!

عصبی بودم، من حرف زور سرم نمی‌شد و این پیرمرد یه لاقبا به من میگه تو کار خانوم دخالت نکن؛ اه-اه!
چاره‌ای نبود، باید برمی‌گشتم به همون اتاقک چوبی کثیف تا شبم و صبح کنم.

-هی بلند شو، پاشو دیگه!

-چه مرگته؟!

نفس عصبی اون فرد ناشناس تو صورتم خورد و محکم یقه‌م رو گرفت. چشم‌هام و باز کردم و با...
ای وای. گند زدم رفت!

-ب... بخ... شیدا! قصد بدی نداشتم به... خدا!

-زودتر پاشو تا نزدم زنده و مرده‌ات و از جلوی چشمت رد نکردم.
محکم یقه‌ی لباسم و ول‌کرد و با ضرب به بالشت خوردم. یه روزی از این کثافت یه انتقامی بگیرم من که مرغ‌های آسمون تا چهل‌مش براش عزا بگیرن!
-تنه‌لش پاشو!

با حرص بلند شدم و دکمه‌های لباسم و باز کردم. از اون اتاق کوفتی بیرون اومدم و لب حوض رفتم. ای جانم، عجب عمارتی! به خودم قول میدم یه روز واسه خودم و ماهور همچین عمارتی و بخرم و با هم توش مثل این یزیدا زندگی کنیم.
خنک‌های آب به صورتم خورد و وضوم و گرفتم. آقاجون می‌گفت صبح‌ها وضو بگیرم تا آخر شب خدا باهامه.

-اومدی استخر؟ یالا دیگه، خانوم دیرشون شده!

-اه باشه، اومدم!

دوباره برگشتم و توی اون ساک دستی کوچیک دنبال یه پیرهن مشکی گشتم.

بالاخره پیداش کردم و پوشیدمش. باید این خانوم خانومی که این‌ها می‌گن و می‌رسوندم دانشگاه، هی روزگار!

وقت و تلف نکردم و در کسری از ثانیه بیرون رفتم! یادش بخیر، من هم واسه خودم آقایی بودم، تار-تار موهام رو ژل می‌زدم و درستشون می‌کردم تا تمیز و آراسته باشم. لباس‌هام از انواع و اقسام مارک‌ها و برندها بود. یه قیافه‌ی درست درمونم داشتم که الان... الان هیچ کدومش برام نمونده! سوار بنزی شدم که روزها آرزوی داشتنش و داشتم، با تک بوقی که زدم یه دختر خیلی کوچولو از اون عمارت بزرگ سفید بیرون زدم. اوه! بادیگارد هاش تو حلقم...
-هی چی کار می‌کنی؟ بیا در و برای خانوم باز کن!

-با منی؟

-یالا، بیا دیگه.

از ماشین بیرون زدم، در عقب و باز کردم. دلم نمی‌خواست بهش نگاه کنم و سرم پایین بود.

-سلام بده به خانوم!

-سلام و علیکم.

محکم به ساق پام ضربه زد و خم شدم. چرا این دیوونه زد؟ سلام دادم دیگه!

پوزخند روی لب‌های اون قول بیابونی‌ها روی مخم بود؛ آدم‌های این خونه چه مرگشونه؟!

-شرمنده بانو! خدمتکار جدید، یکم تازه وارده! شما عفو کنید...

دختره که اصلاً تو این بادیات نبود و سوار ماشین شد. توی صورتش هم که اصلاً هیچ چیز معلوم نبود، نه خوشحال نه غمگین. بیخیال کاویدن صورت سفید خانوم شدم و سوار ماشین شدم.

-هی پندار!

-بله آقا؟

-وای به حالت دست از پا خطا کنی! فهمیدی؟

-حواسم بهشون هست!

بیا، این هم از خوبی ما! توی سکوت رانندگی کردیم و صدای ضعیفی به گوشم خورد.

-نگهدار لطفاً!

-نرسیدیم به دا...!

-نگه دار!

با تحکم صداش یه جای مناسب پارک کردم و که از ماشین پیاده شد. ماشین و دور زد و روی صندلی شاگرد نشست.

چی شد؟ چرا جلو نشست؟!

-منتظر چی هستی؟ راه بیفت!

-بله، چشم.

ماشین و روشن کردم و به سمت مقصد حرکت کردم! هنوزم توی

بهتم که این رفتارها از این دختر اشرافی زاده بعیده و از همه

عجیب تر این که مثل یه بچه شیطونی می کنه، مگه چند سالشه؟!

*نگا به قد دراز خودت نکن، دخترا هر چی کوچولو تر باشن سنشون

بیشتره*!

-این هم دانشگاه بفرمائید.

-باهام نمی آید؟

-من؟ شرمنده آقا اتابک تو بیخ می کنه!

دستم و گرفت و دوباره با همون لحن کودکانش گفت:
-ای بابا، حالا تو بیا بریم! اون یالغوز نمی‌فهمه.

...
-لطفا!

م...م

-آفرین، پیاده شو!

هوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، اما اون هنوز از داخل ماشین
نگاهم می‌کرد.

-چرا نشستید؟ بیاید بیرون!

-اتابک راست می‌گفت تازه کاری؛ در و باید برام باز کنی!

پشت کله‌م و خاروندم و در و براش باز کردم. اون هم به طور
خاصی از ماشین گرون قیمت پیاده شد.

اون جلوتر راه می‌رفت و منم پشت سرش بی‌حوصله و کلافه راه
می‌رفتم. وارد حیاط که شدیم با بعضی از بچه‌ها سلام و احوال کرد
و منم به عنوان "خدمتکار جدید" معرفی کرد. نمی‌دونم چرا از لفظ
این کلمه از خجالت سرخ می‌شدم و انگار اعصابم بهم می‌ریخت.

درسته خدمتکارشم، اما من مجبورم! مجبورم که تو سن بیست و
چهار سالگی کلفتی مردم و بکنم تا اون طفل معصوم راحت باشه.
آره داداش کوچولوم رو میگم، ماهور خان هشت ساله، آخ من به
فداهش که دلم براش لک زده.

-تو بمون این‌جا تا من برگردم.

-شرمنده خانوم، کی برمی‌گردید؟

-هر موقع کلاس تمام شد!

محکم پلک زدم و به ستون سالن تکیه دادم. ماشاءالله یه صندلی هم
پیدا نمی‌شه آدم روش بتمرکه!

هر موقع توی سکوت بودم یاد و خاطرم به گذشته می‌رفت به گذشته‌های لعنتی‌ام. اون جایی که تکیه‌گاه داشتم و برای خودم خانزاده‌ای بودم. اون موقع‌هایی که غم میون چشم‌هام معنی نداشت و پدري داشتم که کنارم باشه و مادري داشتم که نوازشم باشه.

اما الان چی؟! شدم "خدمتکار جدید" خانوم!

به حال خودم پوزخندی زدم و نگاهم به ته سالن افتاد. یه دختر داشت به سمتم می‌اومد و با اخم‌های در هم و قیافه‌ی طلبکارانه بهم زل زده بود.

استغفرالله، این دیگه چشه؟

به سرعت از کنارم رد شد و یه نفس عمیق کشیدم که دوباره برگشت و این دفعه کامل جلوی روم ایستاد.

-هوم؟

-استاد کجان؟!

-من چه می‌دونم!

-تو چه می‌دونی؟

-او هوم!

با بی‌سیمی که توی دستش بود گفت:

-انتظامات؛ سریعا بیاید طبقه دوم!

-مشکل شما چیه؟!

-ایستادی دخترا رو می‌پایی؟

-من چی‌کار به دخترا دارم، وایسادم این‌جا...

جلل خالق، این یارو رسما خله!

-مشکلی پیش اومده؟!

-نخیر شما بفرما، خودمون...

چشم‌هام و باز کردم و دیدم این دختره است، یا خوده خدا!

-خانوم، ایشون...-

-موسوی، برو رد کارت! خودم با ایشون صحبت می‌کنم!
از دماغش دود بلند می‌شد و با صورت سرخی نگاهم می‌کرد که
ندای مرگم رو می‌داد!

این همون دختره نحیف کوچولو عه؟ این از منم بیشتر زور داره.
-برو خونه، خودم برمی‌گردم!
-من...-

-هیس؛ به حسابت می‌رسم!
یا سید عباس، خودت یه فرجی برسون! این من و نکشه، اون اتابک
لعنتی این کار رو می‌کنه!

-خانوم کجان؟! چرا این قدر زود برگشتی؟
-خانوم گفتن من پیام این‌جا خودشون هم برمی‌گردن!
-پسره‌ی خیره سر، یاد نگرفتی باید بگی خانم امر کردن؟ حتما
خطایی کردی که خانوم نداشتن باهانش برگردی!
هوف چه قدر حرف می‌زنه! یه پیرمرد زیرتی زبون داره اندازه قد
من، عجب گیری کردیم‌ها!
-الو، سلام خانوم!

- ...

-چی؟ خدا مرگم بده کجایید شما؟! -

- ...

-الان میایم!

وقتی هیرون و سرگردون دیدمش یکم ترسیدم، بلایی سرش اومده؟
یعنی چی شده؟! -

-بیا آتیش کن بریم!
دوباره زنگ زد و گفت:

-سلام آقا.

- ...

-آوین خانوم، آوین خانم باز هم بیمارستان...

- ...

-رفته بیمارستان...

- ...

-چشم- چشم!

گوشی رو قطع کرد و سوار ماشین شدیم. دوتا ماشین دیگه هم پشت سرمون راه افتادن.

-چیزی شده؟

دادی که بغل گوشم زد من و دو متر از جا پروند! واقعا رسماً دیگه لال شدم و خفه خون گرفتم. یعنی این دختره‌ی ریزه میزه این قدر براشون مهمه؟ نه ببین باز چه دست گلی به آب داده که این جوری براش می‌کنن.

-برو دست چپ!

بی‌حرف به حرف‌ها و دستورات این اتابک گوش می‌کردم تا مبادا سر من و به باد بده. یه جورایی مقصر هستم، اما خود خانم که حالا فهمیدم اسمش آوینه مقصرتره!

اون دستور داد، من انجام دادم!

-دعا کن آقا نفهمه! وگرنه مثل گوسفند سرت و می‌بره!

- ...

-فهمیدی یا نه؟!

-ب... بله!

-یکم بگازون لعنتی!

پام و روی پدال گاز بیشتر فشار دادم و به بیمارستان رسیدم. اتابک

و اون چندتا بادىگارد غول پىكر دوان- دوان به سمت پذيرش رفت
و اتابك خان پرسيد:

-ببخشيد خانم آوين توانا رو آوردن اينجا؟

-بله، اتاق صد و يازده!

دم اتاق صد و يازده توقف كرديم و اتابك در زد. بادىگاردا به شكل
خاصى ايستادن.

-سلام خانوم، خدا من و مرگ بده! باز حالتون بد شد؟

-بابام كجاست؟

-الان ميرسن خدمتتون؛ منم گوشى از اين رانندهى خيره سر

مى پيچونم براى اينكه مراقبتون نبود!

-به تنبيه نياز داره.

عجبا! دختره‌ى آشغال، ميگه برو خونه بعد مى خواد تنبيهم بكنه!

چقدر دنيا كثيفه مثل اين آدم‌ها. به درك، تهش يه كتك كاريه كه منم

اون و هزار بار تجربش رو داشتم. نشستم روى صندلى سالن و

دست هام رو قائم صورتم كردم و ديگه از مكالمه اتابك خان و

خانوم چيزى متوجه نشدم كه چيزى نگذشت با صداى قدم‌هاى تندى

سرم و بالا آوردم كه...

دست محكمى توى صورتم خورد! داغى سيليش من و برده بود توى

بهت و تعجب، گونم حسابى گز- گز مى كرد!

-پسره كثافت چه غلطى كردى دخترم به اين روز بى افته؟

...

-جواب بده عوضى!

-آقا اينجا بيمارستانه، آروم تر...

سريع از جلوى چشم هام رد شد و داخل اتاق رفت. در اتاق باز

بود و ديدم چجورى دخترش و بغل كرد. نمى دونم چى شد كه با ديدن

همچین صحنه‌ی قلبم به درد اومد! سزاوار کدوم گناه بودم که...
هعی !

-بگیر این و برو برای خانوم چیز مقوی بگیر!
-پندار، لطفا بیا!

با قدم‌های سست رفتم کنارش و به پدر و اتابک خان اشاره کرد که بیرون برن، اون‌ها هم سریع اتاق و ترک کردن و رفتن.
کامل نشست روی تخت و موهایش رو پشت گوشش انداخت.
-صورتت چی شده؟

-هی... چی!
-از دروغ بدم میاد! می‌دونم که بابا توی صورتت زد، ولی بیخیال!
میشه با این پول برام لواشک زردآلو و دو تا بسته شکلات تلخ و آبمیوه پرتغال بگیری!
پندار : چی؟ آقا و اتابک خان نمی‌ذارن.
دست کرد زیر لباسش و یه بسته پول بهم داد.
-ازت خواهش می‌کنم!

-م...م...

-آفرین، حالا برو!

فشار دستش باعث شد از اتاق بیرون بیام و نگاه اون دو مرد خشمگین رو به خودم متحمل بشم. همچنین بهم نگاه می‌کنن که نه اعوذو بالله می‌خوام خانوم و به قتل برسونم.

-دو تا شکلات تلخ و لواشک زرد آلو...

-خب!

-چند تا آبمیوه‌ی پرتغال هم لطف کنید!
-خدمت شما.

-چقدر تقدیم کنم؟

-قابل نداره میشه پنجاه و هفت تومن شما پنجاه و پنج لطف کنید!
ماشاءالله کم توقع هم نیست، پنجاه تومن خورد و خوراک و
چلسمه هاشونه! یادش بخیر یه بار واسه ماهور با پنجاه تومن یه کفش
شیک گرفتم.

پول و دادم به فروشنده و از مغازه بیرون زدم. بیمارستان خیلی
شیک و عجیبی بود! یعنی تا اونجایی که می‌دونستم بیمارستان‌های
عادی همچین امکاناتی رو نداشتن! شاید از این خصوصی
اختصاصی‌ها باشه. او هوم؛ پس حتما خانوم یه مشکل خاصی داره
که میارن اینجا تا معالجه بشه!

-کجا؟ کوری؟ اتاق از این وره !

-ببخشید حواسم نبود، اجازه هست به داخل برم؟!

-تو پلاستیک چی داری؟

انگار یه سطل آب یخ روی بدنم ریختن! اگه محتویات کیسه رو
می‌دید و اون شکلات‌ها و اون هله هوله‌ها رو می‌دید باید دو دستی
قبر خودم و می‌کندم!

-اتابک بگرد کیسه رو...

-بابا!

-جانم عزیزم!

-پندار کوش؟

-بله خانوم؟

-بیا داخل دیگه!

-خانوم، آقا دستور دادن کیسه رو برای محض احتیاط بگردیم !

-لازم نکرده، خودم اینکار و انجام می‌دم !

بعدش هم با اخم اشاره کرد که داخل اتاقش برم.

رفتم داخل که محکم در و بست! بعدش هم با غر- غر و با سر می
که به دستش بود، سمت تختش رفت. می‌خواست سرم رو بزاره سره
جاش، اما نمی‌تونست و قدش نمی‌رسید! دلم می‌خواست از خنده
منفجر بشم و بهش بخندم، اما نمی‌شد. یهو این هم مثل باباش جنی
می‌شه و می‌زنه فکم رو پایین میاره!
-به جای این‌که تو دلت بهم بخندی بیا کمکم کن، لوس!
-بله چشم!

خودش شروع کرد بلند- بلند خندیدن و من به جای این‌که بخندم با
تعجب نگاهش می‌کردم. به چی خندید؟ به یه بله چشم؟ عجیبا غریبا!
-وای من چقدر کوتاهم! مگه نه؟
در جوابش فقط تونستم به لبخند ملیح بزنم. چی می‌گفتم خب؟ خودش
داره به خودش می‌خنده! سرمش و از دستش گرفتم و وصلش کردم
به گیره‌ی کنارش که یکهو اومد کنارم ایستاد. چشم‌هام از شدت
تعجب باز شد و سرش و روی کمرم گذاشت!
-چقدر بزرگی تو!

...

-واسم لواشک و خرت و پرت خریدی؟
داشتم از بهت و تعجب پس می‌افتادم! قلبم دیوانه وار می‌کوبید و
نفس کشیدن برام سخت بود. همون دستای ظریف کشیده شد روی
گوشتم و محکم کشید! درد بدی توی گوشتم پیچید.
-از سمعک استفاده نمی‌کنی؟ کری؟
-ب... بله؟

-برگرد این طرف!

آروم عقب گرد کردم و اون نشست روی تخت و شاکی بهم خیره
شده بود.

-ها؟

سوالی نگاهش کردم. این رفتاراش چه معنی میده؟ واقعا چرا باید همچین کاری بکنه؟ کیسه‌ها رو از دستم گرفت و اون‌هایی که توش کمپوت و آبمیوه بود رو زد کنار و سراغ پلاستیک هله هوله‌ها رفت.

-وای مرسی! عاشق اینام، ولی می‌دونی مشکل چیه؟ بابام نمی‌زاره من از اینا بخورم، حتی... حتی دوست داره خیلی سرد و خشک باشم و همیشه مثل خودش اخم و عبوس باشم، پندار... منتظر نگاهش کردم که حرفش و بزنه!

-تو کمک می‌کنی؟ می‌خوام از این‌ها و از این خانواده دور باشم، لطفا!

فقط نگاهش می‌کردم، نمی‌دونم چرا قدرت تکلم رو از دست داده بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم.

-می‌دونم ممکنه مثل امروز بابا باهات بد رفتاری کنه، اما بهت قول میدم که نزارم! اصلا می‌خوام همه وقتم و با هم بگذرونیم باشه؟ لطفا قبول کن!

لواشکش رو باز کرد و یه تیکه بهم داد!

-بیا این و بخور و بخند!

بعدش هم خودش شروع به خندیدن کرد، منم به این دختر کوچولوی روبه‌روم خندیدم. عجب دختری بوده!

تقه‌ای به در خورد و خانوم خزید زیر پتو، من هم از اون‌جا دور شدم و رفتم گوشه دیوار ایستادم!

-بفرمائید!

-دخترم، خوبی بابا؟

-بله...-

عجب دختر مارموزیه‌ها، همین الان داشت برای من جنگولک بازی در می‌آورد، حالا صداش و خس‌دار می‌کنه و خودش و به مریضی می‌زنه، عجب!

-بابایی، می‌شه با پندار برگردم؟ خیلی پسر خوبیه! مثل یه رفیق امروز کمکم کرد.

آقا چنان برگشت سمتم که یه لحظه از طرز نگاهش ترسیدم.
-نه!

-با...-

-همین که گفتم آوین! تمومش کن.

آوین چیزی نگفت و دوباره خزید زیر پتو. پدرش یه مرد قد بلند خیلی جذاب بود؛ موهای جوگندمی و چشم‌های سبز و ته ریش خوشگل. جالب بود که آوین یا خانوم اصلاً شبیه‌شون نبود.

-سریع باش و بیا بیرون!

همراه با آقا بیرون رفتم که وقتی پام رسید به سالن یه چیزی محکم زیر گلوم رو فشرد.

دست محکمش نمی‌داشت نفس بکشم و داشتم تقلا می‌کردم که ولم کنه، اما اون با چشم‌های خونی به فشار دستش بیشتر ادامه می‌داد و زیر دندونای کلید شدش گفت:

-فقط، فقط یک بار دیگه بفهمم رفتی مخ دختر من و بزنی یا زیر

گوشش زر-زر بکنی اون وقت من می‌دونم با تو، فهمیدی؟!!

جمله‌ی آخرش و بلند و محکم گفت که باعث شد بقیه هم به ما نگاه کنن! داشتم از بی‌تنفسی کبود می‌شدم و مویرگ‌های گونه‌هام گز-گز می‌کرد.

یهو دستش ازم جدا شد که شروع به سرفه‌های شدید کردم.
-پاشو جوون، برو کارهای ترخیص آوین بانو رو انجام بده و برگرد!

ای لعنت به این رسم زمونه! پیرمرد الدنگ داره می‌بینه دارم جان به جان آفرین می‌کنم، اما باز هم می‌خواد به دستورات کذائیش عمل کنم! چه‌قدر این‌ها روان آدم و به هم می‌ریزن!
-کر شدی؟ پاشو تنه لش!

به سختی از روی زمین بلند شدم و نگاهم افتاد به آقا که هنوزم به طرز خاصی خشمگین نگاهم می‌کرد و انگار که به خون من بدبخت تشنه‌ست!

-ب... باید چی‌کار کنم؟
لعنتی سرفه‌های من هم تمومی نداشت.
-بیا این پول، این هم مدارک پزشکی خانم! یادت باشه بهشون بگو خانم آوین توانا مریض بخش تنفسی! فهمیدی؟
-بله.

پس بگو، حتما اسم داره! یادمه عمو خشایار هم این بیماری و داشت، اما هیچ وقت بخاطرش بیمارستان نیومد چرا؟ انگار اون روز که من و حسابی کتک زد بعدش با زنش رفتن بیمارستان، نمی‌دونم... شاید!

-هی آقا، حواستون کجاست؟
-ببخشید؛ حالا مرخص می‌شن؟!
-خیر، باید پزشک همسرتون بیاد!
-همسرم؟

-آقا حالتون خوبه اصلا؟ برای چی این‌جا هستید؟ مگه نیومدید بیمارتون و مرخص کنید؟!

-خانم چه خبرتونه صداتون و انداختید تو سرتون؟ سوال پرسیدم
جوابش با شما، دعوا نداشت!

با عصبانیت از پذیرش بیرون اومدم و دوباره سمت اون سالن رفتم
که خانوم توش بستری شده بودن.

-چی شد؟ برگه ترخیص کو؟

-نداد.

-چرا؟ مگه نگفتی خانوم این جان؟

ای وای نگفتم، باید به اتابک دروغ بگم وگرنه کارتون خواب
می شم!

-گ... فتم، اما قبول نکرد!

-اتابک، برو خودت به کارها برس!

-چشم اقا، اطاعت عمر.

-داداش...

-جان داداش؟

-چرا دیر به دیر میای دیدنم؟! این جا خسته می شم.

-شرمنده اتم به خدا داداشی، قول میدم تو که خوب شدی بیمارمت یه
خونه شیک و بزرگ، اگه بدونی چه جای قشنگیه!
-واقعا؟

-آره، ولی شرط داره ها!

-پندار خان بسه دیگه، ماهور جان نیاز به استراحت داره!

-دکتر تو رو خدا بزار ببینم شرطش واسه من چیه بعد خودم

می فرستم بره به مولا!

من و دکتر به حرف های بچگانه ی ماهور خندیدم و خم شدم دوباره
روی تختش گفتم:

-شرطش اینه آقا ماهور باید سریع خوب بشه!

با ذوق سرش و تکون داد و منم پیشونیش رو بوسیدم و ازش به سختی خداحافظی کردم. داداش هشت ساله‌ی من چرا باید دچار تومور مغزی بشه اخه؟ الان به‌جای این‌که توی بیمارستان درد بکشه باید بجگیش رو می‌کرد!

حیف! حیف که حتی پول داروهاشم به سختی در میارم چه برسه به عمل کردنش!

-مرد گنده نبینم بغض تو...-

نیش‌خند زهر داری زدم و چیزی نگفتم.

-پندار پول؟-

-فعلا خبری نیست!

-من کمکت کنم بعدش تو...-

-نه یزدان، تمومش کن این بحث و. برای بار هزارم میگم که من گدای پول تو نیستم که می‌خوای کمک کنی!

-باشه بابا چرا تخته گاز میری! اون قدر حرص می‌خوری چیزی بهت دادن؟ من هم تو عالم رفاقت سیزده سالمون بهت گفتم واست دواى دردی باشم.

چشم غره‌ی توپی بهش رفتم و اون هم پروتر از همیشه روش رو برگردوند.

-چه خبر؟-

... -

-خیلی وقته نرفتم پیش مامان، میای بریم سر خاکشون؟-

-ببینم چی می‌شه!

-چشمت و کی کبود کرده؟-

وای نه فهمید! حالا چی بهش بگم قال قضیه کنده بشه؟!!

-هی... چی!

شصتش رو محکم کشید روی گونم و لایه‌ی از کرم سفید کننده رو پاک کرد!

-من و دور زدی؟ پودر زدی زیر چشمت معلوم نشه رو گونت بادمجون کاشتی؟ بگو کدوم بی... لا الله الا الله!

-چیزی نیست! باید برم، خداحافظ.

-پندار پندار، وایسا!

بی توجه به حرف‌های یزدان از بخش بیمارستان کودکان سرطانی اومدم بیرون و دم دانشگاه رفتم. خانوم تقریباً توی این یک هفته‌ای که گذشته بود با هم بهتر بودیم و اون همیشه به رفتارای کودکانش ادامه می‌داد، ولی من فقط می‌تونستم سکوت کنم. حتی خنده هم سهم من نبود! همون چندباری که آقا از من پذیرایی کرد واسه هفت پشت و جد و آبادم کافیه!

نمونه‌اش دیشب! به‌خاطر این‌که برف پاک کن و ناخودآگاه شکوندم بی‌قصد و غرض، هر بلایی که دلش خواست سر من آورد و اتابک و آوین خانم خنثی به کتک خوردن‌های من نگاه کردن.

قبلاها که بعد از مامان بابا، عمو خشایار من رو می‌زد حداقل بچه‌هاش شیون و زاری می‌کردن که بهم رحم کنه، اما...

بسه دیگه، چه‌قدر می‌خوام به اون گذشته‌ی نحس فکر کنم؟! بیخیال ضبط آهنگ ماشین شدم و روشنش کردم و شروع کردم به سمت دانشگاه خانوم روندن؛ جعبه‌ی سیگارم رو از توی جیب لباس چهارخونه‌ی آبیم در آوردم و با تردید یکی رو آتیش زدم! دوا و درمونم این چند روز و شب شده بود این زهرماری. اولین پک، دومین پک...

دیگه رسیدم دم دانشگاه و دیدم آوین داره هی این‌طرف و اون‌طرف

و نگاه می‌کنه و با چشم دنبال کسی می‌گرده. براش بوقی زدم، اما اخم‌هاش و توی هم کشید و پسری کنارش اومد؛ از اون پسرای مو فشن و قیافه بزی بود که لباس‌های پاره پوره‌ای پوشیده بود، ابرو هاش رو هم که مثل مامانش درست کرده بود، اه- اه چقدر بی‌ریخت!

-عشق جانم! چه قدر خوشگلی تو دختر!
آتیش گرفتم با حرفاش و از ماشین بیرون پریدم.
-زیادی داری حرف مفت می‌زنی.
-علی بیا بریم صاحبش اومد!
-پندار ولش کن.

ناخودآگاه صدام و با تحکم بردم بالا و سره خانوم داد زدم که بره داخل ماشین، یه لحظه بغض عجیبی توی چشم‌هاش دیدم، اما بی‌توجه بهش یه مشت محکم توی اون دماغ عملیش خابوندم. فوش می‌دادم و خیلی‌ها سعی داشتن من و ازش جدا کنن، اما از قیافه‌ی این پسرهای یه لاقبا حالم بهم می‌خورد و دلم می‌خواست برای مزاحمت ناموس مردم درس حسابی بگیره. یکم دیگه که به تن و بدنش لگد زدم از دست مردم خلاص شدم و سمت ماشین برگشتم. با صورت رنگ پریده آوین مواجه شدم. انگار به سختی نفس می‌کشید و داشت برای اکسیژن تقلا می‌کرد. محکم بازوهاش و تکون دادم و گفتم؛

-خانوم- خانوم، جواب بده! نفس بکش! دختر با توام!
با دست‌های سست و لرزونش از توی جیب کیفش یه اسپری تنفسی در آورد و اون و داخل دهنش فرو برد. اولین فشار، دومین فشار... شروع کرد به تنفس‌های عمیق، ولی هنوز رنگش مثل گچ بود از چیزی ترسیده بود!

-خوبی خانم؟

-راه بیوفت!

-چشم!

استارت ماشین و زدم و از جای پارک خارج شدم. نمی‌دونم چرا، ولی همش زیر چشمی یا از داخل آینه زل زده بودم بهش و می‌دیدم که چه جور داره سعی می‌کنه گریه نکنه.

-برو شرکت بابا!

-شرمنده ولی مَ...-

-برو بهت میگم!

اگه بازم به باباش بگه که ناراحتش کردم، مجبورم کتک‌های اون شب و به تنم بمالم! باید ازش معذرت خواهی می‌کردم یه خورده پاچه خواریش و هم می‌کردم و تا از این موضوع بگذره!

-برو تو اون لاین به چپ به پیچ.

-ببخشید!

برگشت آروم نگاهم کرد که ناخودآگاه منم غرق مشکی چشماش شدم.

-حواست کجاست؟ تصادف می‌کنیم‌ها؟

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و تمام تمرکزم و به رانندگیم دادم.

-خواستم بابت جسارتی که امروز کردم من و ببخشید! اون پسرهی الدنگ وقتی مزاحمتون شد، منم زدم به سیم آخر آخه غیرتم نمی‌داشت که اون کثیف همش دور و بر شما بپلکه!

-تمومش کن؛ نمی‌خوام چیزی بشنوم پندار!

تحکم صداش باعث شد لال لال بشم و بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم.

-سلام دخترم.

-سلام بابا!

-اقور بخیر، چرا این‌جا آوین جان اومدی؟

آقا با سر به من اشاره کرد که از اتاق برم بیرون، اما صدای داد آوین برق از سرم پروند.

-بمون پندار !

-آوین؟

-بابا من و پندار به زودی با هم ازدواج می‌کنیم، خواستم بهتون خبر بدم که هوس نکنید من و عروس اون پسره عوضی بکنید!
-چی؟! چی کار می‌خوای بکنی؟

-بابا جان منو پنـ...!

آقا قندون و محکم کوبید رو زمین و هر تیکه‌اش به یه طرف رفت، من هم توی بهت با دهن باز داشتم به جدال دختر و پدر رو به روم نگاه می‌کردم. حرف‌های آوین اکو می‌شد توی سرم و همش به فکر این بودم که چطور از این مخمصه خلاصی پیدا کنم!

-این پسرهی بی سر و پا چی داره که مایکل نداره؟

-یه جو معرفت توی وجودش هست؛ که مایکل نداره!

-نکنه تو هم می‌خوای بری پیش مادرت؟

آوین جیغ زد و با اشک‌های ریخته روی گونش گفت:

-آره می‌خوام برم سینه‌ی قبرستون! تو هم مثل اون وحشی‌های زیر دستت منو بکش، اما من زن مایکل نمیشم!

آوین اومد سمت من و با نگاهش اشاره کرد که بیرون برم. خودش رفت و در و محکم بست من هم برای این‌که اوضاع وخیم‌تر نشه برگشتم و تمام جسارتم و توی نگاهم ریختم و گفتم:
-آقا.

... -

-به روح پدرم قسم می‌خورم که همین الان از تصمیم خانوم خبردار شدم!

دستش و قاب صورتش کرد و من هم بیرون رفتم، منشی و بقیه داشتن به من نگاه می‌کردن منم ناچار سرم و انداختم پایین و راهم و گرفتم و رفتم.

-من رو خونه‌ی عمه ببر.

-ببخشید خانم، اما اون حرفی که شما خدمت آقا گفتید رو من قبول ندارم! یعنی مخالفم!
-مگه دست تو عه؟!

چیزی نگفتم می‌دونستم الان عصبیه و همیشه باهاش حرف زد. ناچار ماشین و روشن کردم و راهم و سمت خونه عمه کج کردم. توی راه صدای هق- هق عذاب آورش بلند شد و شروع کرد به گریه کردن؛ منم ناخواسته ماشین و یه گوشه نگه داشتم و کامل به سمتش برگشتم!

-خانوم، من شرمنده‌تونم که نمی‌تونم کاری براتون کنم!
-تو به من قول دادی رفیقم می‌شی، اما هر روز سرد و خاکی باهام رفتار می‌کردی! یه نگاه خشک خالی بهم نمی‌کردی و من هر شب به فکر تو می‌خوابیدم، بی احساس! نامرد!
-من نمی‌تونم با وجود سخت‌گیری‌های پدرتون توقعات شما رو...
بلند جیغ زد.

-من عاشقتم!

قلبم ایستاد؛ چی گفت الان؟ به من گفت؟ چشم‌هام از شدت تعجب گشاد شده بودن و آب دهنم و با صدا از گلویم پایین دادم. این دختر عاشق خدمتکارش شده؟ مگه تمام ارباب‌ها آدم‌های بی‌احساس و

خشمگین نبودن؟ مگه ارباب‌ها فقط دستور دادن بلد نیستن؟ خدایا این چه بلاییه سر من آوردی؟! خدایا خودت به داد من برس!

-پندار، دارم ازت خواهش می‌کنم! بیا و فقط یه امضای کوچیک پای اون برگه بزن تا من شرعا و قانونا زنت بشم. به خدا قول میدم دیگه هیچ وقت بهت کاری نداشته باشم! من زندگیم خیلی سخته... از بچگیم هیچ دلخوشی نداشتم و هیچ دوستی نداشتم و هیچ شادی توی زندگیم وجود نداشته. تو فکر کردی چون یه دختر اشراف زاده‌ام همه چیز دارم؟ نه پندار، من هیچ چیزی برای خودم و دل خودم ندارم. الان عاشق شدم! عاشق تو... تویی که نت‌های گیتارم رو براش کوک می‌کنم و شب‌ها به یادش دفترم و خط خطی می‌کنم! کوله پشتیش رو محکم فشرد و گریه کرد. من هم توی بهت و تعجب بهش خیره شده و بودم سعی داشتم حرف‌هاش رو بفهمم، واقعا این قدر سختی کشیده؟ واقعا شاد نبود؟

-می‌شه قبول کنی؟ به خدا دختری نیستم که آویزوننت بشم، اما بابام داره من و به زور زن یه آدم عوضی می‌کنه! خان...-

-اسمم و صدا بزن.

-آوین، منم هم اون جوری که تو فکر می‌کنی نیستم! توی زندگیم اون قدر عذاب کشیدم که وصف ناپذیره!

-پس بیا با عشقمون این عذاب‌ها و تلخی‌ها رو از بین ببریم!

-نمی‌دونم چی بگم، اما من یه برادر کوچیک دارم. اون مریضه و من باید ازش مراقبت کنم. کار و بار درست حسابی ندارم و حتی یه مدرک تحصیلی درست حسابی ندارم! مهم نیست!

سکوت کردم، واقعا جوابی نداشتم که به این دخترک مظلوم بدم. از

یه طرفی ماهور و خونه زندگی خودم می‌اومد جلوی چشمم و از یه طرفی هم غیرتم اجازه نمی‌داد که این دختر ظریف زیر بار یه ازدواج اجباری بره. بدون حرف زدن شروع به رانندگی کردم. این دختر چطور تو این یک هفته عاشقم شده بود؟ من چی؟ لرزش قلب من هم نشون عشقه؟ یعنی منم عاشق این جفت حفره سیاه توی چشم‌هاشم؟!

-می‌شه جلوی داروخونه نگه داری؟

-بله، ولی واسه چی؟!

-اسپریم تموم شده می‌خوام یکی بخرم، البته محض احتیاط!

لبخندی به صورتش پاشیدم و توی یکی از کوچه‌ها پیچیدم تا داروخونه‌ی مورد نظر و پیدا کنم.

نمیدونم چرا اما سرخی گونه‌هاش و این سر به زیری‌هاش نشون از خجالتش می‌داد، انگار جاهامون با هم عوض شده و من احساس می‌کردم که ارباب اون هستم و اون هم مطیع من!

نیمه‌های شب بود و دوباره قیژ- قیژ گیتار آهنگ‌های خانم نه آوین، نمی‌داشت که آروم بخوابم. ناچار از خستگی بلند شدم و توی حیاط سرک کشیدم که ببینم نگهبانی کسی نیست اگه من و تنها با خانم ببینم بدبخت می‌شم.

-سرک کشیدن کار خوبی نیست!

با ترس برگشتم عقب و دیدم با چشم‌های مشکیش که برق می‌زدن داره با خنده نگاهم می‌کنه. لبخند زدم و سرم و به نشونه احترام پایین انداختم، اون هم دقیقاً کار من و انجام داد که ازش پرسیدم:

-چرا این کار و کردید؟

-چون تو کردی!

-خب، من وظیفمه!

-الان که کسی نیست من هم پادشاه تو نیستم که هی می‌خوای ادای احترام بکنی. هر دو تامون دوتا آدمیم از جنس‌های مختلف و عقایدی عجیب‌تر از خودمون، هیچ کدوممون برتری نداریم پس نتیجه می‌گیریم که نباید این‌جوری کنی!

-باشه خانم دکتر!

خندید و گفت:

-موافقی قدم بزنیم؟!

یه خورده دور و برم و نگاه کردم که دوباره گفت:

-نترس؛ بابا رفته مهمونی، بقیه هم نیستن!

پلک‌هام و روی هم فشردم و با هم، هم‌قدم شدیم. اون جلوتر از من راه می‌رفت و مثل پرنسس‌ها با گوشه‌ی تونیکش ملکه‌وار راه می‌رفت و یکم به کمر مبارک قر می‌داد. منم که فقط رد سنگی و که بهش ضربه می‌زدم و گرفتم.

-پندار.

-بله؟

-چرا داداش کوچولوت مریضه؟ ماهور؟

-اسمش و از کجا می‌دونی؟

یه لحظه احساس کردم رنگ از رخس پرید و رگه‌های ترس توی جفت چشم‌هاش پیله کرد، اما گفت:

-خودت گفتی!

شونه‌ای بالا انداختم و حرفی نزد.

-خب نگفتی، مشکلت چیه؟

با یکم من- من کردن شروع به تعریف کردن، کردم.

-خب، سرطان داره! تومور مغزی...

چشم‌های آوین باز شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
-مگه چند سالشه؟! -

-امسال میره توی هشت سال.

ناباور دستش و گذاشت رو صورتش و بغضشو قورت داد.

-ای... شاءالله که خوب می‌شه! غصه نخور.

-ایشاءالله!

-بیماریش خیلی سخته؟

-هی بگی نگی... -

-راه بهبودیش چی؟ خوب می‌شه؟

روم نشد که بهش بگم پول درمان ماهور و ندارم نمی‌تونه عمل کنه
بخاطر همین گفتم:

-فعلا دکترش نظری نگفته!

-میشه ببینمش .

-آره، حتما!

گوشیم و از ته جیبم در آوردم و عکسی که خودم و ماهور دونفره
داشتم و نشونش دادم اون هم با ذوق عکس‌هاش رو نگاه می‌کرد .

-ماهور کثیف کاری نمی‌کنیا!

-باشه داداش، کچلم کردی!

غلطک و خوابوند به خمیر کیک و با فشار سعی داشت خمیر و
خراب کنه.

-لا اله الا الله، نگاه کن خرابش کردی!

-نخیرم؛ الکی رئیس بازی در نیار خیلی هم خوب درست کردم.

-ماهور...

-زهرمار، بزارش تو فر کم مخ من و بخور!

داشتم جلوی خودم و می‌گرفتم که به این‌طوری حرف زدن‌های این
فسقلی بچه نخندم، دیوونه‌ست این!

-پندار؛ الو کجایی؟

-ب... بله؟

-تو هیروت رفتی...

-ببخشید هواسم نبود!

-اشکال نداره، بشین رو این نیمکت تا برم سازم و بیارم با هم

بخونیم!

-آم...

-الان میام!

دوید و اون طرف باغ رفت. گوشیم و بیره می‌رفت و با دیدن
شماره‌ی یزدان جواب دادم.

-سلام بی‌معرفت!

-علیکم و سلام!

-خوبی؟ چه خبر؟ همسرجان خوبه؟

-مرض و درد، همسرم کدوم قبرستونی بود؟

-نفرمائید! آوین خانم که ماشالله...

-یزدان خفه شو!

-باشه حالا، راستی فردا می‌خوایم بریم برای نی-نی تو راهیمون

تخت و این خرت و پرت بگیریم کی می‌تونی بیای؟

-من پیام؟

-آره!

-من ننه‌ی بچه‌ام یا بابای بچه؟

-تو عموی بچه‌ای!

-برو بابا، خودتون برید به سلامت!

-پندار اذیت نکن بیا، اون جا دلت هم باز می‌شه.

-گفتم که نمی‌تونم .

-ای بابا، خب باشه! کاری نداری؟

-نه قربانت، خوش بگذره. خدافظ!

من و یزدان از همون بچگی با هم بودیم. من و یزدان و الهه؛ الهه الان زن یزدانه، چون اون‌ها از همون بچگی خاطرخواه هم بودن و الان هم یه پسر کوچولو تو راهی دارن .

-من اومدم!

-خوش اومدی.

-بلدی گیتار بزنی؟!

-نه چطور؟

-همین‌طوری. حالا چی برات بزنم؟

-هر چی خودتو... خودت دوست داری بزن!

یکم فکر کرد و توی گارد خاص خودش رفت. بعدش که یکم با گیتار ضرب گرفت شروع به نواختن کرد.

-وقتی میای صدای پات،

از همه جاده‌ها میاد.

انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد.

تا وقتی که در وا می‌شه لحظه‌ی دیدن می‌رسه.

هر چی که جاده‌ست رو زمین به سینه‌ی من می‌رسه.

ای که تویی همه کسم.

بی تو می‌گیره نفسم.

اگه تو رو داشته باشم،

به هر چی می‌خوام می‌رسم،
به هر چی می‌خوام می‌رسم.
عزیزترین سوغاتی، غبار پیراهنه تو.
عمر دوباره‌ی منه دیدن و بوییدن تو!
نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می‌خوام.
عمر دوباره‌ی منی، تو رو واسه نفس می‌خوام.
ای که تویی همه کسم،
بی تو می‌گیره نفسم...
اگه تو رو داشته باشم.
به هر چی می‌خوام می‌رسم.
به هر چی می‌خوام می‌رسم، می‌رسم!
وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم؟
گل‌های خواب آلوده رو من واسه کی بیدار کنم؟
دست کبوترایه عشق واسه کی دونه بپاشه،
مگه تن من می‌تونه بدونه تو زنده باشه.
ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم،
اگه تو رو داشته باشم به هر چی می‌خوام می‌رسم...
به هر چی می‌خوام می‌رسم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم. متوجه گونه‌ی خیس آوین شدم و
ناخودآگاه دستم و بردم تا اون دونه‌های مروارید رو پاک بکنم، اما
وسط راه دستم خشک شد. نباید خطا می‌کردم، نباید این‌قدر زود
عشق واهی خودم رو بهش نشون می‌دادم، نباید پا پس می‌کشیدم توی
تصمیم!

-زیادی خوش میگذره آقا پندار؟!!

با ترس از روی نیمکت بلند شدم و با چهره‌ی به خون نشسته اتابک
خان رو به رو شدم! نه، خدایا این یک خوابه!
-بانو شما به داخل برید.

-اتابک ولش کن!

دست برد سمت بادیگاردش اون هم یه کمر بند میخی خیلی کلفت و
محکم داد به دست اتابک، نه! باز می‌خواه من و شکنجه کنه؟
-اتابک کاری به پندار نداشته باش!

اتابک با خنده‌ی مرموزش به یکی از افرادش با سر اشاره کرد و
اون هم سمت آوین رفت. توی یه حرکت اون و گرفت توی
دست‌هاش و بی‌توجه به جیغ و دادها و تقلاهای آوین اون و داخل
خونه برد. صدای بلند خنده‌ی اتابک خان بلند شد .
-که این‌طور!

دوباره خندید، من هم با استرس داشتم به اون کمر بند میخی و
قیافه‌ای که به خون من تشنه‌ست نگاه می‌کردم.
-ببرینش انبار!

به کسری از ثانیه بادیگاردها زیر بغل‌هام رو گرفتن و من و به اون
اتاقک تاریک بردن. دلم می‌خواست نعره بکشم و بزنم تک تکشون
و با خاک یکسان کنم، اما فقط از توی پنجره اتاقش به آوین نگاه
می‌کردم! اشک‌هاش رو از همون دور می‌دیدم که در حال ریزش
هستن. دلم می‌خواست داد بزنم و بگم گریه نکن! دونه- دونه‌ی اون
اشک‌ها برای من حکم مرگ تدریجی و دارن!

یهو پرت شدم به سمت زمین و محکم خوردم به یه جای سفت و
آسفالت مانند افتادم. دور تا دور اتاق رو چشم چرخوندم تا خواستم
از سر جام بلند بشم لگد محکم به قفسه‌ی سینه‌م خورد!

-بتمرگ!

-لعنتی‌ها ولم کنید!

-اون صدای نگره‌اش و ببرید!

همه ریختن توی سر من بدبخت و مثل خر کتکم زدن. من هم تا اون جایی که می‌تونستم ضربه‌هاشون رو کنترل می‌کردم؛ اما تمام ساق دست‌هام نابود شده بود. اتابک دستش و بالا آورد و اون بادیگاردها دست از زدن من بی‌کس و کار برداشتن و کنار رفتن. همون کمر بند میخی رو از روی اون در چوبی برداشت و با قدم‌های آروم به سمت من اومد.

-من کاری نکردم عوضی‌ها، چی از جونم می‌خواید؟!

-پات رو داری از گلیمت خیلی درازتر می‌کنی!

صورت اشک آلود آوین همش جلوی صورتم بود و رگ غیرتم متورم می‌شد. این دفعه هر چی توان داشتم و توی پاهام ریختم و از روی اون زمین کذایی بلند شدم.

سریع رفتم جلوی اتابک تا باهاش دست به یقه بشم، اما یهو لباسم رو یه نفر کشید و لباسم کاملاً پاره شد. دست اتابک خان رفت بالا و با مشت کوفته شد به صورتم و احساس کردم تمام دندون‌هام ریختن. بعدش هم اون کمر بند و محکم به کمرم زد. نعره‌هام به گوشه فلک کشیده می‌شد، اما غرورم بهم می‌گفت صورت اون دختر دلبر، فقط غم نگاه اون دختر دلبر... ضربه‌ی بعدی محکم‌تر به ساق پام خورد ضربه بعد، ضربه بعدتر!

طوری شده بود که غم زمین غرق خون شده بود و تمام بدنم از جای اون میخ‌های محکم زخم شده بود. وقتی خود اتابک خان به نفس نفس افتاد بلند شد و از اتاق رفت. جونی تو تنم نمونده بود. چشم‌هام داشتن به سیاهی کشیده می‌شدن و...

چشم باز کردم و دیدم هوا گرگ و میش شده. گوشیم رو روشن کردم دیدم ساعت هفت صبح رو نشون میده! از دیشب تا حالا تو این انبار مثل یه مرده افتادم؟ حتی این بیرحم‌ها من و از جام بلند نکردن؟

به سختی روی دست‌هام فشاری آوردم و بلند شدم؛ کف پای چپم حسابی سوز می‌زد و لباس‌هام روی زخم‌های دور کمرم می‌خراشید و داشتم از درد و سوزش جان به جان آفرین تسلیم می‌کردم! -پندار، پندار!

صدای آوین من و به خودش جلب کرد و وسط حیاط ایستادم و عقب برگشتم. دیدم داشت به طرف من می‌دوید و اول تا نگاهش خورد بهم تعجب و ناباوری توی نگاهش مشخص شد! -ببخشید... تق... صیر من شد!!

-برو خونه! می‌ترسم دوباره بیان؛ برو.
-نه وایسا!

-برو آوین، چی از جونم می‌خوای؟ وضعیتم رو می‌بینی؟ نکنه به مزاج خانوم کتک خوردن من خوش اومده؟
-پندار! این چه حرفیه داری به من می‌زنی؟ من چرا باید از کتک خوردن و اذیت شدن تو خوشحال بشم؟!

بدون توجه به آوین راهم رو ادامه دادم و لنگ لنگان به سمت اتاق سوت و کور خودم رفتم صدای قدم‌هاش و پندار - پندار گفتن‌هاش رو می‌شنیدم، اما واقعا دیگه نمی‌تونستم به سمتش برگردم! دلم برایش پر می‌زد، اما نمی‌تونستم، نمی‌تونستم که برگردم چون برای هر دومون بد می‌شد!

-پندار حداقل وایسا زخم‌هات رو خوب کنم.
در و باز کردم و رفتم داخل اتاق، آوین پشت در هی صدام می‌زد.

من هم لباس پاره رو از تنم کندم و توی سطل زباله پرتش کردم.
-ببخشید!

-دارم لباس عوض می‌کنم!

-نمی‌بینم راحت باش.

چشم چرخوندم و جلوی آینه رفتم. یه لحظه این هیولای خونی رو به روم رو نشناختم! خدای من، من این شکلی شدم؟! چشم‌هام کبود و سرخ و گوشه‌های لبم نشون از خون مردگی‌های عمیق می‌داد. گوشه‌ی پیشونیم هم یه خراش بزرگ خودنمایی می‌کرد!

رکابی خاکستری رو به سختی توی تنم کردم، اما خم به چهره نیاوردم و جلوی روشویی رفتم. با آب تمام سر و صورتم و رو تمیز کردم. آوین هم تکیه داده بود به ستون و نگاه می‌کرد.

هی بگی نگي قیافه‌ام بهتر از اون هیولای جلوی آینه شده بود و خون مردگی‌ها از بین رفته بودن. حالا مجبورم از این کرم پودرهای سفید کننده زیر چشم‌هام بزنم که حداقل کبودی‌هاشون نمایان نباشه!

-ازت معذرت می‌خوام!

-تو چرا؟!!

-چون تو بخاطر عشق من داری این همه عذاب می‌بینی...

از اینکه از کلمه عشق استفاده کرد توی دلم یه چیزی قیلی ویلی رفت. دوست داشتم این دختر شیطان و مهربون توی قلبم رو برای خودم داشته باشم و همیشه برای خودم باشه؛ اما باید غرورم رو حفظ می‌کردم! غرور و عشق. چقدر عجیب. بین این دوتا گیر کردم و نمیدونم راه و چاه کدومه.

-لباست دوباره خونی شده!

-کو کجاش؟

به کمرم اشاره کرد و منم کلافه پوفی کشیدم و دوباره رفتم سمت کمد کوچولوی لباس هام.

-هر چی لباس بپوشی بازم خونی میشه. اون زخم الان بازه و همش داره خون میاد پس پسر خوبی باش بیا با این وسایل برات پانسمانشون کنم.

-کمک اولیه ندارم!

-من دارم.

مثل بچه های چهار ساله داشتیم باهم لج و لجبازی می کردیم. ناسلامتی بیست و دو سالم بود و بازم با معشوقه خودم اینجوری حرف می زدم. به سختی رکابی خونیم رو از تنم کشیدم بیرون و بهش اشاره کردم اونم با اینکه خیلی ناراحت بود اما به سختی لبخند زد و اومد پشتم نشست.

-حالا از این چیز میزای دکتری سرت میشه آوین خانوم؟

-شرمنده آ ببخشیدا. دارم رشته پزشکی ترم آخر می خونم.

شوتی کشیدم و خندید. آخ من به فدای اون خنده های قشنگت دختر اربابی. چه واژه قشنگی! دختر اربابی!

-آخ یواش.

-ببخشید بتادین یکم سوز میزنه بهشون. تحمل کن.

یکم که گذشت کارش تموم شد دست هاش رو با پنبه پاک کرد و گفت:

-صورتتم زخم داره.

-نه اینا سطحین چیز خاصی نیستن!

-نه آخه گوشه لبِت.

اشاره کرد به لبم که دست زدم و دیدم خون اینم داره ازش می ریزه! باز هم پوفی کشیدم و توی دلم گفتم حالا باید آبروی مارو جلو عشقم

می بردی؟ صدای خنده اش بلند شد و گفت:

-اشکال نداره حالا .

گیج و منگ بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

-بلند فکر کردی!

ودوباره بلند بلند خندید. منم از خنده های قشنگش لبخند محوی روی لب هام نقش بست اون هم یه چسب زخم عادی بست و از جاش بلندشد.

-من دیگه برم! توهم بخواب. خوب بخوابی !

-آوین.

برگشت به سمتم و سرش رو انداخت پایین بعدشم با خجالت گفت:
-بله؟

چندقدم بهش نزدیک شدم و توی دلم قربون صدقه اش می رفتم!

-توهم مراقب خودت باش؛ خوب بخوابی!

به سختی سر بلندکرد و لبخند دلربایی به صورتم پاشوند و از اتاق بیرون رفت. منم تشک و بالشتم رو یه گوشه پهن کردم و نشستم
روش! نمیتونستم دراز بکشم چون زخمم آتیش می گرفت و عجیب
میسوختن! حالا به هر مکافاتی که شده به روی شکم دراز کشیدم و خوابیدم.

چند روز بعد...

حرف های یزدان رو نمی فهمیدم! اینقدر عصبی بودم که اگه یه کلمه
دیگه حرف اضافه میزد تمام دندان هاش رو توی دهنش خرد
می کردم!

-داری با کی لج می کنی؟!

-یزدان میشه اینقدر رو مخ نری؟!

اونم مثل من صداش رو برد بالا وگفت:

-نخیر که میشه! من نمی‌دارم با جون ماهور بخاطر غرور
مسخره‌ات بازی کنی. ماهور تو این هفته چه با پول تو چه با پول
من عمل می‌کنه فهمیدی؟!

-نخیر نمی‌فهمم. ماهور گدای پول تو نیست که تو می‌خوای اون رو
عملش کنی.

-تو فقط سرت درد می‌کنه برای حمالی کردن واسه اون‌دختره و
باباش وگرنه تو به فکر ماهور نیستی!

با این حرفش آتیشی شدم و یکی محکم کشیدم زیر گوشش! الهه هین
بلندی کشید و اومد جلوی من وگفت:

-پندار بسه! چرا اینکارو با خودتون می‌کنید؟ الکی الکی برای
خودتون اعصاب خوردی درست می‌کنید؛ یزدان توهم تمومش کن!
-چجوری تمومش کنم عشق من؟ اون بچه زبون بسته داره گوشه
اون بیمارستان تلف میشه اون وقت این آقا هنوز نتونسته بیست
میلیون جمع کنه برای اون عمل کدایی!

-باشه یزدان جان تو به خودت مسلط باش با داد و بیداد چیزی
درست نمیشه!

احساس حقارت می‌کردم! از حق نگذیریم حرف‌های یزدان درست
بود؛ اما من اون پول و جمع می‌کنم حتی اگه شده گدایی هم می‌کنم
اما نمی‌دارم که یزدان به خودش و خانواده‌اش فشار بیاره و پول
عمل ماهور رو بده. بی‌خداحافظی از خونشون زدم بیرون و بی
توجه به پندار- پندار کردن‌هاشون دستی برای تاکسی تگون دادم!
آوین هم از اون روز رفته بود مسافرت و من وبقیه خدمتکارها فقط

توی عمارت بودیم! عمارت بزرگ کلی کنیز و خدمتکار می‌خواد
که اتاقک ته حیاطم رسیده به من تا توش زندگی کوفتی‌ام رو ادامه
بدم؛ اما حیف صد حیف که نه تن سالم داشتم رو دارم؛ نه کس و کار
درست حسابی که حداقل پشتم به اون‌ها گرم باشه.
-اقا کجا برم؟
-خیابون شهران اول.

باید می‌رفتم بانک تا ببینم می‌تونم وامی چیزی جور کنم. به قول
یزدان نمی‌شد دست روی دست گذاشت و داشتم داره هر روز
ضعیف‌تر از قبل میشه!

-شرمنده! با شرایطی که شما دارید؛ معذوریم نمی‌تونیم وام بهتون
بدیم!
-باشه ممنون؛ خدا نگهدار...

با کوله باری از ناامیدی از این بانکم زدن بیرون. از صبح این
هشتمین بانکیه که میرم و میگن که وام به من و امثال من تعلق
نمی‌گیره! نگاهم افتاد به پول‌هام که فقط ده تومن بیشتر نمونده بود. با
این پولم تا دو متر جلو ترم من رو نمی‌برن؛ باید پیاده برم!
داشتم میون مردم قدم می‌زدم و غرق افکارم بودم؛ خدایا توکه الرَّحْمُ
و الرَّاحِمِیْنِ! تو که بخشنده‌ای؛ یه راهی بزار جلو پای من؛ بهم بگو
الان چه غلطی کنم که اون بچه زبون بسته خوب بشه سره پا بشه!
بهم بگو با این دل عاشق و بی کس چیکار کنم؟! واقعا چقدر سخته
هیچ کس و نداشته باشی و به خدایی پناه ببری که نه شونه‌ای داره
برای مرحم بودن و نه زبونی داره برای دلداری.

چشم باز کردم و دیدم رسیدم دم عمارت. عمارت آرزوهایی که مطمئنم خودم و آوین باید همینجا چالشون کنیم. از اون شب اتابک خان و آقا مثل نگهبان‌ها دور آوین بودن و فقط روزایی که آوینم دانشگاه داشت اون رو می‌دیدم! دوربین هم توی ماشین نصب بود حتی نگاه‌هام رو هم کنترل می‌کرد. اگه دستی از پا خطا کنم دودمانم رو به باد می‌دادن.

-کجا به سلامتی؟! -

اینقدر کلافه بودم که حتی برنگشتم صاحب صدا رو بشنوم. بیخیال لگدی به در چوبی اتاق متروکه خودم زدم و در باز شد.
-من امیرم! تو چی؟

...

-میشه پیام تو؟! -

برگشتم به سمت پسر رو به روم و با اخم گفتم:
-تو کی هستی؟

-حافظه ماهی داری داداش؟ گفتم که من امیرم. امیر توانا!
-خب! چیکارت کنم؟

-چه بد اخلاقی تو. من رو ببین! دخترا فقط بخاطر اخلاقم برای من می‌میرن. دیگه آمار زخمی و خودکشی از دستم در رفته!

پوفی کشیدم و با چشم غره به سمت روشویی رفتم. دست و صورتم و آبی زدم و خودم رو پرت کردم روی مبل زوار در رفته خودم! اون هم داشت به در و دیوار های خراب این خونه مثل فروشنده‌های املاک نگاه می‌کرد. پسر خیلی جذابی بود! چشم و ابروی مشکی و چارشونه و بگی نگی قد بلند.

-چیکاره‌ای؟

-بدبخت.

-کفر نگو مادر؛ خاک عالم!

به رفتار مسخره‌اش خنثی نگاه کردم که او مد روی موکت خاکی کنارم نشست. منم طبق عادت‌م ساعدم رو گذاشتم رو پیشونی‌ام و چشم دوختم به سقف؛ صداها‌ی لعنتی کارمندها‌ی بانک که همش می‌گفتن «شرمنده به شما با همچین شرایطی وام تعلق نمی‌گیره» توی گوشم اگو میشد.

-اسمت چی‌ه؟! -

خیلی آروم و اهسته گفتم:

-پندار.

-چی؟ بلند بگو.

-اسم پنداره!

-چه اسم خفنی. بینم چرا چشمت زخمه؟! -

-کتک خوردم.

-دعوا؟ یا بابام این بلا رو سرت آورده؟

-اگه بابات اتابک خانه؛ آره!

-نه بابام اتابک مفت خور نیست. پسر همایون توانام. داداش

کوچیکه آوین!

یکم تعجب کردم. پسر آقا اینه؟ چه‌خوش بر خورد و خوش مشرب!

-اختیار داری پندار خان!

-چی؟! -

-گفتی خوش بر خورد و خوش مشرب؛ منم گفتم قربان شما ممنون!

همه که مثل شما پاچه آدم رو نمی گیرن.

یه نگاه آسفباری بهش انداختم و پهلوی به پهلوی شدم. از صبحی اصلاً سر گوشیم نرفته بودم ببینم چه خبره و چند بار یزدان و الهه بهش زنگ زدن. از توی جیبم در آوردم که یهو گوشیم از توی دستم قاپیده شد.

-با این گوشی رفتی جنگ پسر؟ چرا درب و داغونش کردی؟!
-همه که مثل تو بچه مایه دار نیستن گوشی نو و گرون قیمت داشته باشن.

یه نگاه خریدارانه به گوشی انداخت و گفت:

-همچینم بی قیمت نیست!

-قابل شمار و نداره.

-چاکرم.

یکم توی سکوت گذشت و سوالی که توی ذهنم می چرخید و به زبون آوردم!

-تو مگه پسر ارباب نیستی؟!!

-آره ولی مامانم با مامان آوین کوچولو فرق داره!

-چرا با منی که خدمتکار خونه باباتم اینجوری برخورد می کنی؟!!

پقی زد زیر خنده و دندونهای ردیف و سفیدش رو به نمایش گذاشت. از سر جاش بلند شد و گرد و خاک تیشرت زرشکیش رو از روی اندام ورزیدش پاک کرد و تا دم در رفت. دستش و گراف روی دستگیره و گفت:

-چون فرقی بین من و تو نیست. تو آدمی منم آدم و توی هیچ چیزی از همدیگه برتری نداریم!

بعدشم با چشمک باحالی که زد گفت:

-بعدا می بینمت رفیق!

وقتی رفت بیرون لبخند محوی روی لبم شکل گرفت. چقدر معرفت به خرج داد که من و خودشو یکسان دونست و غروری نداشت! درست شبیه آوین؛ چقدم دلم بر اش تنگ شده. شماره گوشیش رو داشتم اما می ترسیدم زنگ بزنم و کارم با کرام و الکاتبین بشه. چطوره بهش پیام بدم؟! اوم فکر بدی نیست.

نوشتم: سلام. خوبی؟

در عرض یک ثانیه سین زده شد و نوشت؛ در حال تایپ!

-سلام پندار. خوبی؟

-مرسی بد نیستم. همه چی اوکیه؟!!

-می تونم بهت زنگ بزنم؟!!

-آره!

چندلحظه بعد صدای گوشیم بلندشد و جواب دادم. با صدای پر از انرژی گفت:

-سلام.

خنده آرومی کردم و باهم احوال پرس و کردیم. ازش پرسیدم.

-کجایی؟

-شمال.

-اینو میدونم. الان کجایی!

-خب دارم بهت میگم که الان شمال تشریف دارم.

-دختره ی گل الان کجا نشستی؟!

-رو زمین.

پوفی کشیدم که صدای خندش بلند شد و منم به خنده در اومدم. فکرم رفت سمت امیر و گفتم:

-راستی! امیر اومده!

-امیر؟ امیر دیگه کیه؟

-امیر توانا. اینجور که گفت انگار برادرته!

-هوف. اون گنه مزاحم اومده اونجا؟!

-عه آوین چرا گنه؟ پسر به این خوبی خراب معرفتش شدم.

-اونجوری ها هم که فکر می کنی آدم حسابی نیست. همش با

دخترهای عجب و جق تیک میزنه درضمن مامان این امیر آقا باعث شده مامان من نابود بشه!

-آوین جانم هر کسی رو توی قبر خودش می ذارن به من و توهم

که مربوط نیست با چه دختری دوست هست یا نه! آره؟ بعدشم داری میگی مادر امیر؛ خوده امیر که نه! گناه کسی رو هم پای کس دیگه نمی نویسن؟

با صدای مظلومی گفت

-خب؛ حق با تو! اما خوشم نمیاد ازش!

از حرص صداش خنده ام گرفت و با صدای ارومی تند-تند گفتم:

-پندار بابام اومده خونه من دیگه برم!

-باش مراقب خودت باش. خداحافظ

خسته و کوفته از روی مبل خاکی و پاره پوره ام بلند شدم و نگاهم به سمت ساعت رفت؛ چون هوای پاییز بود از ساعت ۶ هوا تاریک تاریک بود منم از صبح بیرون بودم و مثل اسب فقط راه می رفتم. اون از دعوای من و یزدان؛ اون هم از قضیه بانک و وام؛ آخرش هم

دست از پا دراز تر برگشتم خونه و هیچی به هیچی. نه غرورم اجازه میده از کسی قرض کنم؛ نه خودم دستم به جایی بنده که لنگ ۲۰ میلیون نباشم. حقوق خودمم ماهی ۲ و نیم. یعنی باید ۱۰ ماه یکسال صبر کنم کل حقوقم رو بگیرم جمع کنم تا اون پول لعنتی جمع بشه و داداشم رو از این بدبختی و فلاکت نجات بدم. تازه خورد و خوراکم هم تعطیل کنم همچین چیزی برای من محاله.

ای کاش حداقل یه بابا داشتم؛ یه بابا که اون هم به فکر پسر کوچولوش باشه و بخواد کمکش کنه. کارکنه در آمد زحمتش رو بده جای پول عمل پسر کوچولوش! چی میشد منم مثل بقیه پسر ها این دوتا فرشته رو توی زندگیم داشتم؟! از بچگیم فقط باید زجر و بدبختی و تحمل کنم و زیر دست عموهای بی رحم زندگی کنم! بی پشت و پناه و تنها.

به سختی تکونی به مهره های کمرم دادم و بلند شدم. رفتم سمت آشپز خونه شاید ۴-۵ متریم و در یخچال کوچولوی زوار در رفته رو باز کردم و توشو رصد کردم.

بطری آب

مربا هویج

سیب

خیار کپک زده پیر!

پلاستیک چندتادونه خیار رو با جا انداختم سطل آشغال و اون یه دونه سیب قرمز رو برداشتم و بی میل بهش نگاهی کردم. هعی روزگار. صدای در من رو به خودش جلب کرد و قبل از اینکه چیزی بگم امیر مثل چی اومد داخل.

-بیا بریم یه پیتزا بزنیم به رگ!

از درخواستش کلی خوشحال شدم اما زیر صورت خنثی خودم

قایمش کردم و گفتم:

-مرسی مزاحم نمیشم!

-گمشو خودت رو لوس نکن. دم در منتظرتم!

رفتم سمت کمد لباسی‌ام و یکی از تیشرت مشکی‌هام رو تنم کردم، بعد عطر کوچولوی خودم رو آروم زدم به گردنم و از اتاق زدم بیرون. ماشین بنز جلوی در چراغ زد برام و من هم به هوای اینکه امیره رفتم سوار شدم اما دیدم دوتا دختر جوون توی ماشین نشستن. -آقای خوشتیپ برسونیمت.

-ای جانم چه جذاب!

اخمی کردم و راهم رو کج کردم دیدم امیر کوچه پشتی وایساده و تکیه داده به دیوار. شاکی رفتم سمتش و گفتم:

-کجایی تو؟! این دخترا کی بودن جلوی در؟

-ولشون کن بیا بریم..

سوار ماشینش شدیم. ماشین نبود که ماشالله تاج و تخت پادشاهها بود! -پندار...

-هوم؟

-موافقی دوتا پیتزا بگیریم بریم پیش اهل قبور؟!

-اهل قبور؟

-آره! از وقتی از نیویورک برگشتم نرفتم پیش مامانم.

خودمم دلم برای مامان و بابا و آقاجون حسابی تنگ شده بود بخاطر همین قبول کردم! جلوی یه رستوران خیلی شیک که حتی به خواب هم نمی‌دیدم توقف کرد و از توی داشبورد یه بسته دلار در آورد. ما دلارارو تو برنامه کودک‌هامون هم نمی‌دیدیم و اینا بسته به بسته دارن ازشون. هعی خدا عدالت کجاست؟ من که نمیدونم! -بگیر اینارو بگو دوتا مخصوص بدن!

-من برم؟

-نه با پشت سر یتم.

برگشتم به پشت سرم که صدای خنده‌اش پیچید تو سالن و دوباره گفت:

-پندار داداش گلم بیا این رو بگیر برو بخر و بیار الانه که صدای سلطان شیمکم دربیاد.

لبخند محوی زدم و در ماشین و باز کردم. با قدم های سست وارد اون رستوران خیلی خفن شدم! دختر و پسر جمع شده بودن بیخیال از اینکه منی هم هستم که بدبختانه دارم زندگی می‌کنم داشتن عشق و حال خودشون رو می‌کردن.

-بفرما؟

-دوتا پیتزای مخصوص می‌خواستم!

-الان آماده میشه.

تکیه‌دادم به دخل مغازه و به جمعیت نگاه کردم. بعضی‌ها به من نگاه می‌کردن بعضیا هم اصلا حواسشون نبود! چشم خورد به گوشه‌ای از سالن که یه دختر و پسر نشسته بودن. همچین با عشق به همدیگه نگاه می‌کردن و عاشقانه حرف می‌زدن که حلقه اشک رو دور چشم‌هام احساس کردم.

یعنی واقعا میشه من و آوین هم اینجوری باشیم؟ یه نوایی تودلم می‌گفت:

نخیر که نمیشه. کی رو دیدی با اربابش ازدواج کنه؟ مخصوصا آوین که اقا وقتی من رو می‌بینه به خونام تشنه‌تر میشه و حرف که می‌خوام بزنم اون جریرتر میشه!

-بفرمایید

-چقدر خدمت کنم؟

-قابل شما رو نداره ۲۰دلار

بیست تا شمردم از اون بسته بهش دادم بسته‌های پیتزا رو هم از روی میز برداشتم و به سمت در خروجی رفتم!
سوار ماشین شدم امیر ضبط و روشن کرد و یه اهنگ خیلی شاد گذاشت.

-پایه قر دادن هستی پندار خان؟

-نخیر.

-باز رفتی رو اون دنده بد اخلاقیا.

-نه من اصلا قر دادن بلد نیستم!

-خیلی شما بی جا کردی من رو نگا.

همونجور که داشت رانندگی می‌کرد شونه‌هاش رو تگون میداد و لات لاتی می‌رقصید! داشتم از خنده منفجر میشدم اون خم مخصوصا با حرکات خزی که امیر انجام می‌داد واقعا مسخره شده بود!
رسیدیم سره چهار راه دوباره همون بنزی که اون دخترا توش نشسته بودن دقیقا جلوی ما وایسادن؛ یکیشون با صدای جیغ جیغوش گفت.

-جذابای اعظم!

-امیر اینا همونایی‌ان که دم در عمارت بودن.

-ولشون کن کثافت‌هارو!

-تو می‌شناسیشون؟!

-کاش که...

هوفی کشید ضربی زد به فرمون ماشین. شیشه هم داد بالا که صدای اون دخترای بی خود رو نشوه. وقتی چراغ سبز شد گازش رو داد و راهش رو به سمت بیرون از شهر.

-مرده داری تو بهشت زهرا؟

-آره.

-کین؟

-پدر مادرم! وپدر بزرگم.

با تعجب برگشت سمتم وگفت:

-هر دوشون رو از دست دادی؟

-آره!

-میشه تعریف کنی؟! حس فضولیم زیاد شده!

-او هوم؛ قبلا که یه خورده بچه‌تر بودم یه روز بابا و مامانم

می‌خواستن برن مراسم یکی از فامیل که تو راه برگشت؛ تصادف

می‌کنن و هر دوشون سر تیر همونجا می‌میرن! من می‌مونم و داداش

کوچولوم. اون موقع ۳-۴ سالش بود و بچه‌تر بود ما هم مجبور شدیم

خونه پدر بزرگم اینا زندگی کنیم.

-خب.

-هیچی دیگه از اون به بعدم با پدر بزرگم خرجی خودم و زندگی

رو می‌دادیم و درس‌م می‌خوندم.

-پس فامیل چی؟! عمو؛ عمه؛ خاله...

-اونا هم بودن ولی ای کاش نبودن!

-وا چرا؟!!

-یه شب عموهام اومدن وگفتن که ما داریم از ارثیه اونا کش میریم.

ناخودآگاه پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-با پدر بزرگم دعواشون شد و اون بیچاره سگته کرد.

-وای! چقدر بی‌شرف.

-آره؛ چندماهی آقاچونم علیل و زلیل زندگی کرد و عمرش بو داد

به شما!

-هعی! خدا رحمتش کنه. واقعا بهت افتخار می‌کنم پسر!
زد روی شوئم و به رانندگیش ادامه داد.
-تو که شب‌ها نمی‌ترسی بری قبرستونا!
-نه بابا؛ اونجا پاتوق منه!
-راستی داداشت الان کجاست؟!
-مریضه. توی بیمارستانه!
-چی؟! واقعا؟! مشکلت چیه؟
-سرطان داره.

چشم‌هاش شد اندازه یه توپ تنیس و دهنش باز موند. زل زده بود به
من و منم خونسرد نگاهش می‌کردم
-حواست به رانندگیت باشه!

نفسش رو آه مانند داد بیرون چیزی نگفت. تا رسیدن به مقصد
چیزی نگفتیم و منم داشتم توی گذشته‌هام سیر می‌کردم!

امروز بعد یک‌هفته کامل آوین داشت از سفر برمی‌گشت و منم از
صبح داشتم همراه بقیه عمارت و مرتب می‌کردم! خانوما داشتن گرد
گیری می‌کردن و من و امیر وسایل‌های سنگین روجا به جا
می‌کردیم! اون خانومی که از همه پیرتر بود همش می‌اومد و به امیر
می‌گفت که کار نکنه امیرم فقط می‌گفت «دوست دارم خونمون تمیز
باشه منم می‌خوام کمک بکنم»

واقعا چقدر خوب میشد همه اشرافی زاده‌ها و آدم خفن‌ها اینقدر با
معرفت باشن! من و امیر خیلی باهم جور شده بودیم اونم از زندگیش
گفت و از سختی‌هایی که کشیده بود توی کشور غربت بدون پدر
و مادر برام گفت. حتی گفت که آوین ازش متنفره و منم بهش قول
دادم که رابطش رو با آوین بهتر کنم!

-پنداری.

-بله؟!!

-عشقم بیا مبل و جابه جا کنیم کمرم درد می‌کنه نِیَصَم!

-ای درد بگیری با این حرف زدنت! چِندش.

-واخ؛ تو که عشق منی! دلت مویاد؟!!

به قیافه مظلوم و خنده دارش فقط ابراز تاسف کردم و رفتم اون سر سالن.

-آقا امیر؛ آقا امیر!

-چیهِ افسانه؟ چی شده؟!!

-خانوم و آقا همراه همسرشون تشریف آوردن!

-همسر بابا؟!!

-نه. همسر آوین خانوم.

زانو هام سست شدن! احساس کردم قلبم به درد اومد و نفس هام سنگین شد. با صدای لرزونی خطاب به افسانه خانوم گفتم:

-همسر...

دیگه نتونستم ادامه بدم و قامت آقا همایون و اتابک خان توی در نمایان شد. بعدش یک پسر بور و قد بلند و در آخر آوین!

آقا و اتابک بلند به من پوزخند زدن و با امیر سلام احوال کردن.

موندن توی این خونه رو نمی‌تونستم تحمل کنم و آروم-آروم بیرون رفتم. اصلاً نمی‌تونستم سر بلند کنم و نگاه تحقیر آمیز این پست

فطرت‌ها رو ببینم. آوین هم رفته بود شمال با شوهرش برگرده؟! رفت زن یکی دیگه شد؟!!

من کجا بودم؟ من و ندید؟! به فکر من نبود؟ عاشقم نبود؟

به سختی توی اتاقک تاریکم رفتم. با لگد درش رو باز کردم؛ رفتم تو و همون‌جا تکیه مو دادم به دیوار و خودم رو، روی زمین کشیدم.

داشتم خفه می‌شدم! تیغه کمرم یخ زده بود و موهای بدنم سیخ شده بودند. لب‌هام بهم می‌خوردن و باز هم به بی‌کسی خودم لعنت فرستادم! خدایا تو که نامرد نبودی؟! تو پشت و پناهم بودی. حالا به کی پشت کنم؟!

-پندار؛ می‌تونم پیام تو؟!
تو دلم می‌گفتم

-امیر نه! الان نه خواهش می‌کنم نیا تو.

اما بر خلاف میل در و باز کرد و اومد تو و چشم چرخوند تا ببینه من کجام وقتی دید پشت درم نشست کنارم و دستش رو، روی شونه‌ام گذاشت. بهش نگاه کردم! دیدی؟! دیدی عشقم رفت من رو تنها گذاشت؟!

-پاشو پسر! آوین...

-هیسیسی! اسمش رو نیا...

-باشه الان پاشو از این‌جا! بیا بریم یه هوایی ب...

حرفش رو قطع کردم و سرش نعره بلندی زدم! خودش جا خورد اما دوباره به خودش اومد و دست‌هام رو توی دست‌های قوی‌اش گرفت و من رو بلند کرد و خودم رو، توی توی آغوشش پرت کردم. هیچ حسی نداشتم حتی نمی‌تونستم با اشک خودم رو خالی کنم. چی آوردی به سر من آوین؟

-بیا بریم داخل عمارت بابا گفته با همه خدمه‌ها کار داره.
-من نمیام!

-یعنی چی من نمیام؟ بچه شدی؟ بیا و به آوین نشون بده بعد اون هم می‌تونی؛ پسر تو این همه سختی کشیدی پس از این یکی هم می‌تونی عبور کنی!
-نه... نه!

دستم رو از دست‌های امیر جدا کردم و از توی اتاق بیرون رفتم. چشم دوختم به عمارت و اتاق آوین و که داشت با شوهرش حرف می‌زد و سایه‌اش روی پنجره‌ی اتاق افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم و همراه با امیر به‌سختی دوباره وارد عمارت شدیم!

نگاه خیره اتابک خان اذیت می‌کرد اما مثل برده حلقه به گوش کنار سالن ایستادم. نگاه افتاد به لباسم که یک پیرهن سبز تیره چهارخونه بود!

چقدر ذوق داشتم که این لباس نو رو بپوشم واسه وقتی که آوین میاد خوش پوش باشم! سوتی که کشید همه نشستن یه گوشه روی هر یکی از مبل‌ها و من هم ناچار کنار امیر جا گرفتم. از پله‌های سالن بالایی آقا و آوین و شوهرش داشتن پایین می‌اومدن. دست‌های آوین قفل شده‌ی دست‌های شوهرش بود و با حسرت سرم رو انداختم پایین! حسرت کشیدن برای من عادت شده؛ حالا حسرت دست‌های آوینم به کنارش!

-بی مقدمه بهتون بگم! هفته دیگه عروسی دخترمه.
خون تو رگ‌هام منجمد شد و هر لحظه صدای تپش قلبم بیشتر شنیده می‌شد تا صدای اقا!

-همه خدمه‌ها باید این‌جا رو مثل تالار بکنن و به همه چیز رصد داشته باشن؛ افسانه تو به امور توی خونه رسیدگی می‌کنی و تو...
به من اشاره کرد و گفت:

-آوین و مایکل جان می‌خوان برای عروسیشون برن خرید! میری دنبالشون و کمکشون می‌کنی؛ فهمیدی؟!

جمله آخرش رو با داد گفت و منم ناچار فقط سر تکون دادم و یک «چشم» زیر لبی گفتم!

نگاهم افتاد به پسری که کنار عشقم نشسته بود. توی نگاهش چیزی

رو نمی‌شد خوند حتی خشم! انگار مهربونی خاصی توی چشم‌هاش بود و با لبخند محوی خیره به صورت من شد.
یک نیم نگاه کوچولو به معشوقه خودم کردم که دیدم اون هم داره به من نگاه می‌کنه! ناخودآگاه پوزخندی روی لب‌هام پیش اومد!
توی دلم با خودم می‌گفتم:

«اگه زیادی دوستم داشتی می‌موندی به پام»!
آقا به همه اشاره کرد که و همه از سالن بیرون رفتن. اما امیر از من خواست برم داخل اتاقش! باهم رفتیم طبقه بالا و وارد اتاق سلطنتیش شدیم. اتاقی با تم مشکی خیلی خفن و امکانات جذاب که هر پسر حسرت داری مثل من آرزوشون رو داره! دوباره پوزخندی به فکر خودم زدم.

-پندار!

-هوم؟!!

-چه فکری تو کلتِه؟!!

-من؟! چه فکری باید تو سرم باشه؟

-بلایی می‌خوای سر خودت بیاری؟! با خودکشی و ... چیزی درست نمیشه

بلند بلند شروع کردم به خندیدن. واقعاً چه چیز خنده داری بهم گفت.
-م... ن! من خودکشی؟!!

اصلاً خندم دست خودم نبود و قهقهه‌های بلندی می‌کردم ممکن بود صداش بره پایین اما واقعاً نمی‌تونستم جلوی خنده‌هایی که می‌خوان بغض مردونم رو بگیرم.

-بس کن پندار!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم!

-به هر حال بهت گفته باشم؛ خیلی چیزها هست از چشم من و تو

پنهون پس توهم قرار نیست روانی بازی در بیاری و کار احمقانه‌ای بکنی! به فکر خوده خرت نیستی به فکر ماهور باش! چشم امید اون به توست که تو گوساله شدی داداش بزرگش؛ پشت و پنااهش؛ تکیه گاهش!

دوباره پوزخندی زدم و گفتم:

-تکیه گاه من چی؟ پشت و پناه من کیه؟!

-پندار؛ گوش میدی من چی میگم؟!

صدام رو بردم بالا...

-نه نمی‌فهمم امیر نه! نمی‌خوام که بفهمم. منم آدمم منم دل دارم منم گاهی وقت‌ها نه همیشه وقت‌ها دلم یه تکیه گاه می‌خواد! امیر خدام من رو نمی‌بینه.

امیر پوفی کشید و محکم دستی توی موهایش کشید! گوش‌ام داشت ویبره می‌رفت و اسم یزدان روش نمایان شد. اصلاً حوصله چرت و پرت و حرف زدن باهاش رو نداشتم به خاطر همین بی‌اعتنا گوشیم رو خاموش کردم. بعد از چند دقیقه نشستن از اتاق امیر اومدم بیرون رفتم پایین.

-پندار آقا یه لحظه!

برگشتم به سمت افسانه خانوم که دیدم با چشم اشکی داره به من نگاه می‌کنه! یکم ترسیدم نکنه آ... خانوم طوریش شده؟!

-بله افسانه خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط؛ چیزه...

-حرفتون رو بزنید!

-والا چی بگم! شما ماشالله پسر خوب و سر به زیری هستین خدارو شکر که دم بختم که هستین خواستم بگم؛ توی فامیل ما یه دختر خوب و نجیه...

با شنیدن حرفش اخم‌هام به شدت رفت توی هم و اخم وحشتناکی به صورتم اومد!

-من قصد زن گرفتن ندارم!

سریع سری تکون داد با «اجازه» ای که گفت؛ از اون‌جا دور شد من هم راه اتاق کوچولوی خودم و پیش گرفتم و رفتم. امیرم چه دیوونه‌ای بود برا خودش! می‌گفت من خودکشی نکنم؟! نه داداش؛ من خیلی وقته جونم رو از دست دادم؛ دارم می‌میرم! نشستم پای حوض حیاط و به آب حوض ضربه‌ای زدم. وقتی پوست دستم آب خنک و حس لرز خاصی توی این هوای پاییزی به تنم نشست و رفتم به بهترین خاطره‌هام؛ اون‌جایی که آوین کوچولوی مظلوم با داد و جیغ بهم ابراز کرد که عاشقمه! برای اولین بار توی تاریخ عشق یک ارباب به برده خودش ثبت‌شد و برده بی‌نوا رو تنها گذاشت.

حالا اون برده؛ اون‌کلفت؛ اون‌کنیز، چی‌کارذکنه با یک دل‌عاشق پیشه؟! به کی دردش رو بگه که آقا، ارباب من من رو دیوانه کرده! -پندار!

با ترس از کنار حوض بلند شدم و دیدم آقا و اتابک خان رو به روم ایستادن!

-جانم آقا؟!

-ماشین و آتیش کن باس بریم.

تا کمر خم شدم و گفتم:

-بله چشم!

رفتم سمت اتاق و سویچ لکسوز مشکی خفن آقا رو برداشتم و تا خود پارکینگ دویدم! بعدشم سوار شدم و با تک‌بوق اعلام کردم که بیان سوار ماشین بشن و برای هر کدوم درو باز کردم!

-برو لواسون!

-چشم آقا...

تا خود لواسون گاز دادم و آقا هم دستور به وایسادن نکرد!

-آقا رسیدیم باید کجا برم؟!!

-انبار شاهرخ ملک شاهی!

یه نگاهی به دور و بر کردم و تابلوی مورد نظرم رو پیدا کردم!

یک چندتا پیچ رو گذروندیم و رسیدیم به یه ساختمون عظیم!محو

ساختمون بودم که داد اتابک خان بلند شد و گفت:

-پسره نکبت چه غلطی می‌کنی؟!!

هعی باید برم در باز کن آقاها بشم! از ماشین پیاده شدم و در و

براشون باز کردم اون‌ها هم داخل رفتن

-توهم بیا.

-من آقا؟!!

برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد. من هم از دید زدن چشم‌های

سبزش دست برداشتم و ماشین رو قفل کردم و پشت سرشون راه

افتادم. کامیون‌ها یک سمت انبار بودن و کلی بسته‌های مختلف جای-

جای انبار دیده میشد! حتماً صاحب این‌هام یک آدمی مثل این

کثیف‌ها! مخصوصاً از این نوع عاشق بدبخت کن‌هاش!

وارد خود ساختمون شدیم و منشی که یک دختر دماغ عملی خیلی

جلف بود بهمون سلام داد و آقا ازش خواست سریع وارد مدیریت

بشن.

-شرمنده اما رئیس جلسه دارن.

-گفتم زود باش!

تحکم صدای آقا باعث شد که اون دختر دو متر از جاش به هوا بره

و سریع دست به تلفن شد.

-سلام عشقم!

...

-یه آقایی اومده زور داره بیاد تو چیکار کنم پس کی من پیام!

...

-اوکی؛ باشه!

...

-می‌تونید داخل بشید.

عجب دوره زمونه‌ای شده؛ منشی با این وضع با ریس شرکت حرف می‌زنه.

خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن! جرقه ذهنم رفت سمت آوین. همیشه این جمله رو موقع اینکه یه خبر بد می‌شنوید یا باهم شوخی می‌کردیم می‌گفت.

-سلام آقای توانا خُ...

-بتمرگ!

صدای دادش باعث لرزش پنجره‌ها شد و من و اتابک خان پشت سره آقا ایستاده بودیم! چقدر دلم می‌خواد من هم مثل اون این‌قدر جذبه و قدرت داشته باشم تا با رفتن عشقم این‌قدر وقیح و ضعیف نشم! این‌قدر زود نشکنم و قلبم به درد نیاد.

-قضیه این پسر چیه؟!!

انگشتش به سمت من بود و نگاهش به سمت مرد خیکی رو به روم!
با منه؟! قضیه من منظورش از چیه?!!

-بنال دیگه چه مرگته?!!

-چی بگم آقا...

-کار براش پیدا کردی?!!

-آقا توی میکانیکی...

-کجاست آدرس؟! -

صدای در اومد و منشی توی چهارچوب در ظاهر شد! من هم هنوز
توی همین بهت بودم که آقا می‌خواد برای من کار پیدا کنه؟! اون هم
سپرده دست این مرده!

-چیشده شاهرخ؟ -

-برو بیرون رزا.

رفت بیرون و آقا سمت من برگشت. خشم توی صورتش بی‌داد
می‌کرد اما چشم‌های سبزش عمیقاً یک چیز دیگه‌ای می‌گفت که
نمی‌تونستم حدس بزنم که حرفش چیه؟! -

-از بعد از عروسی دخترم حق نداری بیای عمارت؛ لطف بزرگی
بهت می‌کنم که کارت رو برات جور کردم! نخواستی هم میری
همون جهنم دره‌ای که بزرگت کردن.

با قدم‌های محکم از اتاق زد بیرون و من رو میون سوال‌های
عجیب توی مغزم تنها گذاشت. شاهرخ و اتابک پیرمرد دستی بهم
دادن و خارج شدن منم بی‌نواثر از همیشه از اتاق ریاست زدم
بیرون. این دفعه هم یزدان بهم زنگ زد. یک چیز توی دلم دلشوره
کشید و جواب دادم و تا حد امکان آروم حرف می‌زدم.

-الو یزدان!

-الو و درد الو و زحرمار کوفت مرض...

-یزدان بگو کار دارم

-مشتلق می‌خوام!

-ماه‌ور؟ ماه‌ور چیزیشه؟! -

-گفتم مشتلق.

-ببین بچت و سه روز پوشک می‌کنم تو فقط بگو خواهشا

-یه آدم خیر پیدا شده پول عمل تمام بچه‌ها رو داده ماه‌ورم

جزشونه!

خدایا! درست شنیدم!؟

خیسی اشکم رو دور گونم حس کردم! بالاخره شکستی لعنتی؟! با
لبخند از یزدان که از ذوق داشت منفجر میشد خداحافظی کردم و به
رانندگیم ادامه دادم

-عجب! پس وقتی با دختر من عشق و عاشقی می کردی پای یکی
دیگه هم وسط بوده! به خاطر همین وقتی دیدی آوین همسر مایکل
شده چیزیت نشد؟!!

-ببخشید؛ جسارت نمی کنم آقا، اما ماهور اسم برادرمه! بچست و
مریضه الان هم خداروشکر خبر بهبودیش رو انشالله شنیدم!
اتابک خان اخمی به چهره برزخیش آورد و گفت:
-بسه زبون نریز!

امشب تا خوده صبح نخوابیدم! نتونستم که بخوابم چون ماهور و
امشب عمل می کردن و این آقای بی شرف نمی ذاره برم بیمارستان
پیش داداشم باشم. از صبح تا شب کارم شده بود سر زدن به ماهور،
پیاده و سوار کردن آ... خانوم و همسرش! امروز روز آخر
خریداشون. می خوان برن برای خانوم لباس عروس بخرن.
یادش بخیر این هم آرزوی من بود. البته آرزوم این بود تو لباس
عروسی ببینمش! ولی مشکل این جاست که عروس یکی دیگه است.
خانوم یکی دیگه است. عشق یه آدم دیگه است.
آره ماله من نیست!

از توی پنجره دیدم خانم و همسرش دارن میان. انگار با خودم لج
کرده بودم و میخواستم اسمش رو تکرار نکنم با خودم اما مگه
میشد؟!!

من عاشقشم پس طبیعیه مرگ و با چشمای خودم ببینم!
صدای در اتاق اومدم و یه «بفرمایید» گفتم که دیدم پسر جذاب چشم
رنگی و قد بلند اومد داخل و گفت

-سلام اگه میشه بیا مارو ببر خریدا!

ناخودآگاه اخم وحشتناکی کردم و سرمو انداختم پایین و یه «چشم»
زیر لبی بهش گفتم. لبخندی که روی لبش نقش بسته بود روی مخم
بود حسابی!

معلومه که باید خوشحال و خندون باشی. اینکه که یه داداش مریض
و علیل گوشه بیمارستانا نداره؛ اینکه عاشق و شکست خورده نیست؛
اینکه صفر پول تو حسابش اندازه ستاره های آسمونه نداری و
بدبختی حالیش نیست!

استارت ماشین رو زدم و در و برای آوینم... ای بابا، برای خانوم
باز کردم!

کنار در که می ایستادم بوی عطر تنش میخورد بهم برام دنیایی بود
با خودم میگفتم

«حالا که ماله من نیستی؛ نمیتونی بوی عطر تنت، نگاه گاه و بی
گاهت، لبخندی که برای دیگری روی لبِت میاد و از من قایم کنی!
منه خدمتکار به همینشم راضی ام»...

تا رسیدن به مقصد فقط آروم بهشون نگاه میکردم اما اونا داشتن
راجب لباس عروس و کت و شلوارشون و برگزاری اون مراسم
کذایی حرف میزدن!
جرقه ای تو ذهنم خورد و بی وقفه گفتم...

-ببخشید...

مایکل با لبخند برگشت سمتم و گفت!

-جانم بگو؟!!

این چرا به من لبخند میزنه؟ ترحم از توی همه چیزش مشخصه!
پسره چندی...

-میخواستم بگم اگه آو...خانم اجازه میدن من برم به برادرم سر
بزنم! عمل کرده دیشب نتونستم پیشش باشم قول میدم زود برگردم!

آوین یهو مثل بچه ها سرشو آورد ما بین دوتا صندلی و با ذوق گفت

-ماهور کوچولو عمل کرد بالاخره؟!!

دست پاچه شده بودم و با استرس یه نگاهم به مایکل خندون بود و یه
نگاهم به آوینی که ذوق کرده بود! اینا یادشون رفته که سر من چی
آوردن؟!!

-بله؛ به سلامتی عمل کرد!

-مایک ماهم باهش بریم به پسر کوچولو سر بزنیم! اینقده خوشگله
که نگو و نپرس!

-باشه پس... پندار جان برو بیمارستانی که پسر ت بستریه!

-مایکی جونم پسرش نیست داداش کوچولو شه!

مایکل و آوین بلند بلند خندیدن و من هی سعی داشتم نگاه خیرم رو از اون‌ها بکشم بیرون اما نمی‌تونستم از خنده‌های دلرباش بگذرم. نمی‌تونستم نگاه کنم و توی خودم بشکنم. بغض عجیبی توی گلوی صاحب مرده من جا خوش کرده بود و قصد شکستن نداشت.

«مرد گریه نمی‌کنه»

«دیوونه نباش! گریه برای چی؟»!

«قوی باش مگه، بچه‌ای؟»!

جمله‌های مسخره توی ذهنم مثل فر-فره می‌گذشتن و سعی به فروکش کردن آتیش قلبم رو داشتم!

با چندتا نفس عمیق آروم‌تر شدم و جلوی بیمارستان رسیدیم. همون بیمارستانی که یزدان و الهه توش مشغولن. یزدان و الهه هر دوتاشون پزشکن ولی تخصصاشون فرق داره. فکر کنم الهه از این نی نی کوچولو های خوشگل مراقبت می‌کنه و یزدان هم برای اطفال نوجووها است!

-سلام!

-سلام آقای محمدی چشمتون روشن.

-سلامت باشید ماهور؛ حالش خوبه؟!

-عالیه-عالی! پسرمون خیلی قوی بود که ۴ساعت عمل جراحی

جمعمه رو تحمل کرد! الانم سالمه فقط شاید بی‌هوشیش تا چند ساعت دیگه طول بکشه!

-میشه ببینمش!

-البته؛ فقط خودتون که می‌دونید پشت شیشه!

-باشه.

رفتیم سمت اتاق ماهور و با دیدن تن و بدن نحیفش طاقت نیاوردم و

ملتسمانه به پرستار نگاه کردم اون هم که اخلاقم و خوب می شناخت
خندید و رفتم داخل اتاقش! یک قطره اشک پنهونی از گوشه چشمم
درست از نزدیکای شقیقه‌ام پایین ریخت.

-سلام داداش عزیزم! خوبی ماهور؟!!

لرزش صدام و اصلاً نمی‌تونستم کنترل کنم. بخاطر همین می‌دونستم
آوین و مایکل زوم شدن روی من چشم‌هام و مالش دادم تا
سرخی‌شون کمتر معلوم بشه فکر نکنن من گریه کردم.

-داداش این دوتا زندگی من و تو رو چرا نابود کردن؟ من و آجی
آوین که اومدیم پیشت؛ ولی اون نامردی کرد و...

نتونستم ادامه بدم! نگاهم چرخید روی ساعت گوشیم! این بی‌چاره
هام دورشون نشه پس بهتره برم دیگه!

-داداش جانم فدای تموم قشنگیات بشم من زودی خوب شو میام
پیشت!

پیشونی‌اش رو نحیف بوسیدم و از اتاق زدم بیرون بعدشم خیره به
آوینی که داشت به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفتم:

-خانوم بابت تاخیر ببخشید! اگه جایز می‌دونید بریم به کاراتون
برسید.

چقدر نگاه می‌کنه؟! یعنی نمی‌دونه این غم توی چشم‌های من بخاطر
اونه؟! واقعا این چیزا رو نمی‌فهمه که چی به سرم آورد؟!!

**/

-مایکل گفتم من از این‌ها دوست ندارم.

-آوین جان منم گفتم اصلاً نمی‌خوام لباس‌ت باز باشه!

-من نگفتم باز و بی‌حجاب می‌خوام اما اون خیلی قشنگ بود.

-برو هر چی دوست داری بخر اصلاً هم به من مربوط نیست!

مایکل محکم در ماشین رو بست و اومد داخل! آخرشم با یک

«دختره خیره سر» زیر لبی که گفت اخم کرد. آوینم با لجبازی که همیشه داشت پاش رو کوبید روی زمین و اومد توی ماشین و با صدای خیلی بلندی گفت:

-پندار برو خونه!

هاج و واج مونده بودم که دوباره صدای آوین توی ماشین پیچید.
-با توام!

شونه‌ای بالا انداختم و ماشین رو از داخل جای پارک در آوردم و به سمت خونه حرکت کردم!

به‌خاطر ترافیک حدود یک ساعتی توی جاده بودیم و آوین صدایش بلند شده و بود و مثل پیرزن‌ها غر-غر می‌کرد؛ همیشه عاشق این غر-غر کردن‌ها و زیر لب فحش دادن‌هاشم!

-می‌بینی توروخدا؟! دو روز سه روز دیگه روز عروسیمه بعد من لباس ندارم! مایکل حتی اگه یه درصدم...

-بس کن آوین! زیادی ناراحتی برو پی زندگی خودت.

نمی‌دونم چرا این حس بهم دست داد اما، دارم از دیدن دعواهاشون خوشحال میشم! یعنی من هم شدم یک آدم کثیف و پست فطرت که از دعوای این دوتا عاشق خوشحالم؟!!

یک نوایی توی دلم ازم سوال کرد و گفت:

-دوتا عاشق؟ تو مگه عاشق نبودی؟

نفسم و آه مانند دادم بیرون و تقریباً نیم ساعت دیگه رسیدیم خونه.
امیر داشت مثل سربازها داشت رژه می‌رفت و هی با خودش حرف می‌زد.

-اگه من جای این پسره مایکل بودم؛ می‌دونستم چه گفت و گویی از این دخترِ پروی از خود راضی بدم! نگاه کنا دستی دستی نامزدیش رو با این پسره ابلح بهم زد...

-بس کن امیر. بگیر بشین سخته می‌کنی‌ها!

-بزار من بمیرم اصلاً...

-خدانکنه بیا بگیر این رو بخور!

لیوان آب و گرفتم سمتش اون هم یک نفس سرکشید و کنارم روی تخت نشست.

-داداشت خوبه؟!!

-آره دیروز بهش سر زدم خداروشکر بهتر بود.

-به‌هوش نیومده بود؟!!

-نه هنوز؛ یزدان بهم میگه از احوالاتش با خبرم!

-اوکی.

صدای نگران افسانه خانوم پیچید توی اتاقکم و گفت:

-آقا پندار؛ آقا پندار!

سراسیمه به هوای این‌که اتفاقی افتاده از اتاق بیرون زدم. همیشه از این‌که چشم‌های افسانه خانم رو با ترس می‌دیدم بهم الهام میشد که بدبختی بهم نزدیکه!

-چی؟ چیشده؟!!

-هی... هیچی فقط آ... قا کارتون دارن.

من که خبط و خطایی نکردم، پس دلیلی هم برای ترسم نمی‌بینم. امیر اومد کنارم و گفت:

-چی‌شده افسانه خانوم؟!!

-هیچی آقا؛ من با اجازتون برم!

افسانه خانم از اون‌جا با دو دور شد و داخل عمارت رفت. منم به امیر اشاره کردم که بریم داخل. انگار رنگ از رخ همه پریده بود و خونه عجیب غرق سکوت بود!

-پندار!

-بله؟

-مواظب خودت باش.

دست سردش نشست روی شونم و با صدای قدم های کسی که داشت از پله ها می اومد پایین سرم و بلند کردم .

-به به؛ پسر آقا مرتضی! چطوری؟!!

اسم پدرم رو از کجا می دونست؟ چرا حال من براش مهم شده؟!!

-پسرم امیر جان!

-ب... له بابا

-آقا پندار ما لال تشریف دارن؟!

-نخ... یر

صدای جیغ آوین بلند شدو با ترس به راه پله نگاه کردم!

-چیزی نیست؛ زیاد نگران نشو پندار! واسه خودت نگران بشو که تا چند لحظه ی دیگه باید اشهدتو ذکر کنید

-بابا پندار کاری نکرده که! شما باید دخترتونو تنبیه کنید اون

لج بازی کرده با مایکل!

-خفه شو امیر؛ به تو مربوط نیست که من چیکار میکنم؟!!

داشتن با آوین چیکار می کردن؟! من چی کار کرده بودم؟! آقا همایون

اومد سمت منو یقه پیرهنم رو چنگ زد و به سمت خودش کشید و

امیر سعی داشت منو از پدرش جداکنه! یهو پرت شدم و نتونستم

کنترل خودم رو حفظ کنم و.....

.

.

.

.

.

تو اتاقم نشسته بودم و به سرو صدایی که بابا می‌کرد گوش می‌دادم.
ایمان هم کنار پنجره داشت سیگارشو پک می‌زد که یکهو با صدای
شکستن چیزی همه صداها خوابید و تونستم جیغ افسانه رو بشنوم!
-داداش چی شد؟! -

-نمیدونم. بیا بریم پایین.

با ترس و هراس رفتم پایین و از پله ها دیدم بابا و امیر دارن
کشون-کشون پندار رو میکشن روی زمین! صورتش غرق خون
شده بود. دلم به حالش ریش شد اما، باز هم میگم که همچین بلاهایی
حقشه!

-بابا چی کار کردید باهاش؟

-ایمان چیزی نگو بیا ببریمش.

-امیر چی شده؟! نمی‌خوای بگی؟! -

به صورت امیر که دقیق شدم. غم عالم توش موج می‌زد! چرا باید
این قدر غمگین و سر به زیر باشه؟! مگه نمی‌خواست شر این پسر
بی سر و پا و از زندگی خودم و عمو و بابا بگنه؟! -

ایمان کتش رو از روی مبل چنگ زد و هیکل لاغر پندار رو
انداخت روی شونه‌هاش! دلم می‌خواست زجر کشیدنش رو ببینم
بخاطر همین رو به بابا که دستای خونیش رو طوری گرفته بود که
انگار آشغالن گفتم:

-میشه من هم باهاشون برم؟! -

-نه.

-بابا جان!

-جان بابا؟ دخترم الان عصبیم لطفاً سمت من نیا.

منم فرصت و غنیمت شمردم و مانتوی جلو باز خردلیم و با یک شال دم دستی برداشتم و دوان-دوان به سمت دوتا برادر گرامی رفتم! امیر که دیگه یکم عصبی به نظر می‌اومد گفت:
-کجا آوین؟!

-می‌خوام بیام؛ بابا بهم گفت!

هوفی کشید و همگی سوار ماشین شدیم! سر پندار روی پاهای امیر بود خونش بند نمی‌اومد.

-امیر؛ داداش گلم سرش رو بیار بالا تا ازش خون‌های کثیفش

نریزه! این‌جوری براش بهتره حداقل خبر مرگش نمی‌میره!

ایمان با هشدار اسمم رو صدا زد. واقعاً نمی‌تونستم نفرتم رو ازش پنهون کنم. وقتی ایمان و امیر از نیویورک برگشتن فهمیدم که بعد از دوماه رابطه باید بهش ضربه بزنم و انتقام عشق پدر مادرم و ازش بگیرم. با بابا نقشه کشیدیم که ایمان داداشم، نقش نامزد رو بازی کنه و خورد شدنش رو وقتی من رو با مایکل یا همون ایمان می‌دید حس میکردم و به این پیروزی خودم مفتخر بودم. اما باز هم براش کم بود. پندار مثل پدر مادر عوضی خودش مستحق مرگه اما مرگ با زجر!

اون‌قدر باید زجر بکشه تا بمیره!

اون‌قدر باید تو زندگیش بدبختی بکشه تا دل من و بابا جانم از زجر کشیدنش خنک بشه! پسره الدنگ عوضی!

وقتی رسیدیم امیر پیاده شد و روبه ایمان گفت:

-ایمان تو ببرش اورژانس!

-کدوم طرفه؟!

نگام افتاد سمت تابلویی که نوشته شده بود اورژانس و بهشون نشون

دادم! امیر اون قدر هول بود که احساس می‌کردم دلش می‌خواد برای این پسر کثیف گریه کنه به خاطر همین شاکی رو به بهش گفتم:
-چته امیر؟ این قدر هولی چرا؟!!

-داره می‌میره نمی‌فهمی؟

با صدای بلندی گفتم:

-خب به درک!

امیر غرید تو صورتم و هی می‌خواست حرفی بزنه اما نمی‌تونست!
از همون سالنی که ایمان رفته بود داخل صدایش اومد که می‌گفت:
-کجا موندی امیر بیا کمک!

با قدم‌های سریع به سمت اون جا رفتیم. بیمارستان تقریباً شلوغی بود. یکی از دکترها همین جوری سرپایی پندار رو معاینه کرد.
دستور داد ببرنش اتاق عمل. چند دقیقه بعد دوست پندار که فکر کنم بهش می‌گفت یزدان اومد داخل بیمارستان.

-ببخشید پندار محمدی!

-الان بردنش اتاق عمل.

امیر رفت سمت یزدان و گفت:

-با پندار چیکار داری؟!!

-ببخشید شما؟!!

-دوستشم.

-منم دوستشم!

-امیر بیا این طرف؛ آقا هم به جای یقه کشی دعا کنید اون پسر

بیچاره زنده از اون اتاق بیاد بیرون!

-نمی‌فهمم. شما کی هستید؟!!

رفتم توی کالبد همون دختر مظلوم و بی‌چاره و با تردید از سر جام بلند شدم. یکم بغض کردم و رو به یزدان گفتم:

-سلام آقا یزدان؛ آوینم!

-پندار چش شده؟! باز پدرت یه بلایی سرش آورده؟!!

امیر هوفی کشید و رفت تو سالن انتظار نشست. ماهم پشت سرش رفتیم و ایمان جلوی در اتاق عمل مثل دژبان‌ها نگهبانی می‌داد و با اخم خیره شده بود به پاهاش!

-الو سلام الهه!

...

-چیزی نشده خانم تو نترس.

...

-نه؛ فقط، فقط فشارش افتاده پایین حalam اومدیم دکتر! برمیگردیم عزیزم نگران نباش..

...

-مواظب خودت باش عزیزم! خداافظ.

وقتی گوشی رو قطع کرد نفس عمیقی کشید. پندار همیشه می‌گفت عشق رو باید از الهه و یزدان یاد گرفت! می‌گفت اون‌ها از همون بچگی جون می‌دادن برای هم و عاشق همدیگه بودن الان هم دارن به خوبی و خوشی زندگیشون رو ادامه میدن!

همون لحظه منم با تمام بی‌رحمی رو به پندار گفتم که « بهت قول میدم همیشه به پات بمونم! مثل یزدان و زنش نه، اما مثل خودمون چرا! »!

بعدش هم چش‌مکی زدم و هر دومون خندیدیم! قطره اشکم ناخواسته روی گونم ریخت و دور از چشم ایمان نمود. علامت سوالی نگاهم کرد و من هم چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

-برم براتون چیزی بگیرم؟!!

یزدان سرش رو از توی گوشیش آورد بیرون و گفت

-نه آقا امیر مومنون زحمت نمیشم!

نگاهم افتاد به شلوار خونین و مالش و گفتم:

-امیر هم برو لباسای خونیت رو عوض کن هم سره راه یه چیز با خودت بخر بیار!

امیر نگاه چندش‌واری به لباس‌های خودش کرد و با خنده گفت:

-آره خدایی؛ هر چی پشه بود دورم جمع می‌شدن!

تقریباً بعد از رفتن امیر در اتاق عمل باز شد و ایمان و یزدان پریدن جلوی دکتر.

-چیشد آقای دکتر!

-خداروشکر حاله بیمار مساعده. فقط چون از قبل کم خونی داشتن

و امروز هم خون زیادی ازشون رفته باید بهش خون تزریق کنیم. براش با گروه‌خونی خودش از توی انتقال خون بگیرید. راستی گفتید بر اثر چه حادثه‌ای این طور شده؟!

ایمان پیش دستی کرد و گفت:

-هل دادنش و پشت سرش محکم خورد به تیغه میز عسلی!

-پس برای شکایت برید پیش پلیس.

-یک مسئله خانوادگی!

همین لحظه تخت پندار رو آوردن! چشم‌اش بسته بودن و رنگش به طرز عجیبی سفید بی‌رنگ بود. ایمان وقتی نگاهش بهش افتاد انگار حالش بد شد. منم نمی‌تونستم اشک‌هام رو کنترل کنم اما بیخیال رفتم سمت ایمان که نشسته بود و به شقیقه‌هاش فشار می‌آورد.

دستش و گرفتم توی دستم و گفتم:

-غصه نخور

-آوین ما باید تاوان این وضع پندار رو فردای روز قیامت بدیما؛

ازت برای بار هزارم خواهش میکنم تموم کن این داستان رو.

«پندار»

با سردرد شدیدی لای چشم‌هام رو باز کردم! وزنه صد کیلویی که به موهام وصل کرده بودن داشت امونم رو می‌برید!
یک اتاق سفید که معلوم نبود کجاست و هیچ کس هم توش نبود.
همش سعی می‌کردم بلند شم اما بدنم درد می‌کرد و انگار بدنم خشک شده بود.

-چطوری سرشکسته؟! -

نگاهم سمت صاحب صدا چرخید. با دیدن امیر لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که سریع و خیلی تند گفت:
-دو روز پیش بابام زدت سرت خورد به لبه میز آوردنت اینجا عمل کردنت الان بهوش اومدی!
-ای... نجا کجاست؟! -

حالت پوکر به قیافه خودش داد و گفت

-حموم عمومی! بیا کمرم کیسه بکش.

-میشه... کمک... مَ کنی بل... ند بشم!

-نخیر میشه. بتمرگ سره جات پرستارت بیاد!

با انزجار گفتم:

-امیر... لطفا! بد... نم درد م...ی‌کنه!

بی توجه به من رفت بیرون و درم پشت سرش بست!
پسره بیشعور!

چند دقیقه بعد دوباره صدای در اومد. سعی کردم چشم‌هام رو باز نگه دارم و دیدم یزدان همراه با یک آقای ریش سفید که معلوم بود دکتره اومدن کنارم.

یزدان اومد بغل دستم و دست سردم رو برادرانه فشرد توی دستش.

-رفیق مریض احوال ما چطورَه؟! -

-مم... نون.

گُلوم خشک بود و نمیزاشت درست حرف بزَنم! زبونم مزه بدی میداد و عجیب عطش آب داشتم.

-یزدان.

-جان؟! -

-آ... ب

-دکتر دستور می‌دید آب بدم بهش؟

-آب خالی نه، حداقل یه چیز شیرین مثل آب‌میوه بهش بدید تا ته بندی کنه!

به حرف دکتر خندید و از کنار یخچال کوچولوی تخت یک بطری آب‌میوه در آورد!

-بیا نی هم بدم؟

لیوان رو از دستش گرفتم اما همش توی دستم می‌لرزید! می‌ترسیدم بی‌افته که دکتر ازم گرفتش و گذاشتش روی میز؛ بعدش هم رو به من گفت:

-دستت رو بده به من!

کفم و دستم رو به سمتش کشیده دادم و هر دو تا دستم مثل بیدمیلرزیدن!

-سردتِ پسر جون؟! -

-یکم.

-پرستار پکیج گرمایشی این‌جا رو روشن کنید. شما هم دست‌هاش رو ماساژ بدید. اگه تب‌کرد یا احساس گرما کرد سریعاً پاشویش کنید!

یزدان یک «چشمی» گفت و دکتر از اتاق بیرون رفت. دست‌هام

توی دست‌های یزدان بودن و اون داشت محکم فشارشون می‌داد.
چشم‌هام به خواب احتیاج داشتن. یزدان یکمی از آبمیوه رو با نی داد
به خوردم و اون قدر به اون روز که با سر رفتم توی میز فکر کردم
که سنگینی پلک‌هام محلت ندادن و خواب عمیقی رفتم!

صدای های زمزمه می‌اومد از کنار تختم اما توان نداشتم که بگردم
به دنبال صدا و ببینم کیه که داره حرف می‌زنه! چشم‌هام بسته بود
اما به حرف‌های اونا توجه می‌کردم!
-بابا خیلی در حقش بد کرد .

-آره ولی؛ داداش هیچ وقت داغ مامان و خان‌جون برای بابا سرد
نمیشه!

-ایمان یکم منطق داشته باش! این پسر خیلی بدبختی کشیده تو که
ننشستی پای حرفاش؛ اون که حتی توی اون دوره‌ای بابا عاشق...
با صدای در سکوت برقرار شد دیگه به حرفاشون ادامه ندادن!
-سلام.

-کجا آوین؟!

-اومدم بهش سر بزنم.

عطر شیرینش به مشام خورد. اومده بود نزدیک تختم و گرمای
دستش رو روی شونه‌ام حس کردم! قلبم دوباره لرزید و با لبخند
چشم‌هام رو باز کردم تا صورت ماهش رو ببینم!
«تو عه عوضی باعث شدی این دوتا باهم دعوا کنن و عروسیشون
بهم بریزه! تو مقصری تو! تو»!

با حرف‌های آقا اخم‌هام در هم رفتن و چشم‌هام رو بستن! حقوق
این‌جا که به درد من نمی‌خوره.

تازه کتکش رو هم می‌خورم پس فایده‌ای نداره که خودم رو بدبخت

کنم و تو سری خور آدم‌های پست فطرتی مثل آقا و اتابک خان باشم!
شکست عشقیم رو هم یک جوری باهاش سر می‌کنم.

-خوبی؟!

نجوای صداش وقتی پیچید توی گوشم نفس عمیقی کشیدم!
-پندار.

اصلاً دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو باز کنم تا ببینمش. می‌دونستم اگه
ببینمش دوباره هوایی میشم و دل عاشقم داغش تازه میشه؛ همش
نفس‌های پی‌درپی می‌کشیدم. داشتم عطرش رو به تمام وجودم
می‌سپردم دوباره صدای در بلند شد و این دفعه صدای امیر و یزدان
که داشتن هر-هر می‌کردن رو شنیدم و چشم‌هام رو باز کردم.
امیر نگاهی کرد و با ذوق گفت:

-به! آقا افتخار بیدار شدن دادن. چطور مطوری؟!

-خوبم.

-بیا بیا این‌ها رو بخور جون بگیری.

-امیر بیخیال سرم داره می‌ترکه!

این دفعه یزدان گفت:

-خب پسر خوب چیزی نخوردی که سر درد داری!

-گفتم که نمی‌خوام.

امیر اخم تصنعی کرد و به حرفم توپید:

-نمی‌خوام و زهرمار. می‌خوری حرف اضافه هم موقوف!

هوفی کشیدم و یک بطری آب با دوتا قرص رنگی گرفت به طرفم.
قرص‌هارو انداختم بالا و چند قُلُپ آب خوردم. خداوکیلی کلی تشنه‌ام
بود و مثل یک حیوون عطش آب خوردن داشتم.
-بیا این‌هم بگیر.

به میوه‌های خورد شدش نگاه کردم که محتویاتش کیوی، سیب و

پرتغال بودن. وسط پاییز این میوه ها رو از کجا آورده بود؟!
-از سرد خونه.

-چی؟!

-بلند فکر کردی داداش گلم!

همشون بهم خندیدن. ناخداگاه نگاهم رفتم سمت آوین که داشت نگاهم می کرد! دیدن لبخند محو روی لب هاش همیشه آرزوی من بود.
دوباره تقه ای به در خورد و شوهر آوین اومد داخل. از این موجود متنفر بودم؛ به خاطر همین با اخم سرم و انداختم پایین و مشغول بازی کردن با میوه ها شدم. صدای نکرش پیچید توی سالن و به همه سلام داد.

-آقا پندار حالت خوبه؟!

-خیلی ممنون.

-مچکر؛ مشغول نباش از میوه ها بخور

-یزدان بشقاب رو بگیر نمی خوام!

-پنه...

-یزدان!

صدام اون قدر بلند بود که چیزی نگفت و پوفی کشید. با تردید بشقاب رو از توی دست هام در آورد و بی توجه به این که این پسره نجسب کنارم رو به یزدان گفتم:

-از ماهور چه خبر؟!

-به هوش نیومده فعلاً...

آوین اومد کنار مایکل و دستش رو حلقه کرد دور دست های مایکل. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خیره شدم به لب های یزدان و حرفی نزد! امیر که متوجه حال داغون قلبم شد گفت:
-پنداری برگرد.

-چجوری؟! -

-سرت رو بکن سمت پنجره!

سمت پنجره اتاق برگشتم. از توی پنجره دیدم که آوین خیلی عاشقانه زل زده به مایکل و مایکل هم داره با عشق لبخند می‌زنه و دارن آروم-آروم حرف می‌زنن! چقدر جدیداً من حسود شدم.

چقدر حساس شدم و عقده‌ی محبت دیگران شدم.

«آره خب جونه دلم. حق‌مداری؛ پسری که تو همون اول نوجونی‌اش محبت خانواده و پدر و مادر نداشته الان هم باید برای یه دختر این‌جور خودش رو به بدبختی بندازه»

-حالا برگرد!

نفس عمیقی کشیدم و اشک چشمم رو قایم کردم تا متوجه ضعفم نشن! بعدش به سمت امیر برگشتم و یکهو یک چیز سیاهی اومد توی صورتم. فریاد بلندی زدم امیر بلند زد زیر خنده. یکم که توجه کردم دیدم یزدانه بی‌شرف ماسک ترسناک زده رو صورتش و خواسته منو بترسونه. با اخم‌های در هم بهشون نگاه میکردم و اون دوتا بوزینه هم فقط می‌خندیدن. مایکل وقتی دید حوصله ندارم گفت:

-بچه‌ها بس کنید مثلاً مریض! الان پرستارها میان بیخ تا بیخ شرفمون رو می‌برنا. یزدان یکم خندید و گفت:

-نترس. این تو سربازی از پله‌های طبقه هفتم تا طبقه چهارم و سینه خیز با صورت اومد پایین هیچی نگفت از این سگ جون‌تره! با حرص برگشتم سمت یزدان و دوباره ادامه داد -ها؟ خو چته؟! -

-درد.

-ببیم آقا مایکل قرار بود بره گواهینامه ثبت نام کنه تا خواست بره تو ماشین یهو دیدیم پندار نیستش بعدش دیدیم افتاده تو جوب! همگی شروع کردن به خندیدن. امیر که کم مونده بود سینه خیز بره و بخنده! صدای تقه در اومد تا اومدم بگم بفرمایید یک پرستار با اخم های در هم اومد داخل و گفت:

-چه خبره اینجا؟! بیمار مریض احواله باید استراحت کنه صداتون رو انداختید تو سرتونو هر و کر گذاشتید؟ آقا بیمارستانه! امیر به حالت مسخره گفت:

-صحیح؛ صحیح!

پرستار با حرص در رو کوبید بهم و یزدان و امیر دوباره خندیدن. یزدان گفت:

-ای حاجیه خانم انگار ارث باباش و طلبکار بود.

-آره والا با اون قیافش مثل پای مرغ.

دوباره همه خندیدن. مایکل اومد و نگاه اجمالی به زخم انداخت و گفت:

-کجای سرت ضربه دیده!

-پیشونی!

-جاش کجاست؟!!

امیر گفت:

-داداش تو نمی‌دونی پیشونی کجاست؟! عا-عا به این جا میگن منبع جوش یا همون پیشونی!

-داداشی چرا سرت رو بستی؟!!

-فدات بشم عزیزم سرم شکسته.

ماهور دستش رو کشید رو گونم و گفت:

-کی میریم خونمون؟!

-همین امروز؛ البته چند ساعت دیگه که یزدان اومد و معاینه کرد
میریم!

-این یزدانم تا چند دور خاله الهه و نی نی کوچولوش رو ناز نکنه
و بغل نکنه نمیداد!

بلند به حرفش خندیدم. توی این یک هفته ای که عمل کرده بود
حسابی بهش رسیدن و یکم رنگ و رو گرفته حالش هم مثل قبل
عالیه!

-آدم خوشگل ندیدی آقا پندار؟!

خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آخه تو کجات خوشگله؟!

-گمشو می دونم که به رنگ سبزی چشم هام و موهای خوشگلم و
قیافه خارجکی ام حسودیت میشه!

براش زبونم رو در آوردم و اون خندید. واقعاً هم یک طورایی
راست می گفت واقعاً به قیافه اش حسودیم می شد مخصوصاً رنگ
چشم هاش!

رنگ چشم های ماهور دقیقاً شبیه رنگ چشم های آقا بودن! یکم
خودش شبیه آقا همایون بود این یکم برام عجیب بود.
تقه ای به در خورد و یزدان سرخوش و خندان مثل با وزان آمد
کنارمان!

«عجب شعری!»

-سلام بر سلطان ماهور و درود بر پندار خان بزرگ!

ماهور تعظیم کرد به سمت یزدان و گفت:

-سلام یزدک! چه برایمان آوردی؟!

-قربان برای شما یه چیز خوب آورده‌ام.

-چی- چی؟!

-همین جوری که نمیگم؛ باید به خان داداشت بگی سر کیسه‌اش رو شل کنه تا منم یه چیز باحال بگم ماهوری کلی شاد بشی!
حوصله مسخره بازی یزدان رونداشتم بخاطر همین با بی حوصلگی نگاهی بهش انداختم و اون هم اخم تصنعی کرد و گفت:
-ماه‌ور داداش اخموت رو نگاه.

ماه‌ور لبخندی زد و رو به من گفت:

-پندار ادیتش نکن یزدکی منو!

یزدان کُپ شد بغل ماه‌ور و هی ماچش می‌کرد. من هم به حرکات پدر و پسری اون‌ها می‌خندیدم! آخ که من چقدر آرزو دارم بابا بشم.
یزدان از روی تخت بلند شد و گفت:

-خب خان ماه‌ور مسخره بازی بسه! بریم ببینیم آقا ماه‌ور خوب شده بره خونشون یا نه؟!

با فیس خاص خودش رفت سمت پرونده ماه‌ور و به دقت همه چیز و چک می‌کرد.

قد و وزن ماه‌ور و اندازه و گرفت و چند دقیقه با اخم به برگه زل زده بود. با یک استرس خاصی گفتم:

-یزدان!

-هوم؟

-مشکلی هست؟!

-نه فقط وزنش نرمال نیست؛ حدود هفت-هشت کیلو کمتر از حد نرمال خودش!

-چی کار کنم؟!

-براش تقویتی و اشتها آور می‌نویسم برو از داروخونه بگیر حتما

تو خونه به خوردش بده.

-باشه حله!

یزدان رفت سمت ماهور و دستی کشید تو سرش و گفت:

-آفرین پسر گل دیدی خوبه خوبی شدی؟!!

ماهور قیافه‌ای حق به جانب گرفت و گفت:

-من از همون اولش هم خوب بودم تو نمی‌دیدی عمو یزدان!

-ای بچه پرو. الحق که به این‌دانش برج زهرمارت رفتی!

پوزخندی زد و گفت:

-کم آوردی بگوکم آوردم الکی چرا از من مایه می‌ذاری؟!!

-حالا که شما سواره و ما پیاده، بچرخ تا بچرخونیم! خب پاشید برید

از این‌جا مهمون دوروزیه روز نه این‌که ۱ ماه و نصفی آقا ماهور!

ماهور دوباره با همون قیافه‌اش گفت:

-تا باشه از این مهمون‌ها.

خودم و ماهور خندیدیم و یزدان دیگه داشت داغ می‌کرد! به این

حرص خوردنش می‌خندیدیم.

یزدان یکم دیگه چرت و پرت گفت و بعدش با خنده از اتاق خارج

شد. دم آخری تا خواست در و ببنده صدام کرد.

-بله؟!!

-بیا بیرون باهات کار دارم.

رو به ماهور گفتم:

-ماهور من میرم الان میام برنگردم ببینم بیمارستان رو ترکوندیا!

-نه داداش خیالت تخت با نارنجک می‌زنم تلفاتش کمتر باشه!

یک گاز آرومی از بازوش گرفتم و به این تیکه انداختن‌های باحالش

بلند خندیدم. اون هم داشت تقلا می‌کرد تا از زیر دستم بیرون بیاد.

یکم گوشتش رو خوردم و تا جاش قرمز شد و دیگه رفتم بیرون.
الان هاست که جیغ یزدان بلند بشه و بگه

-برج زهرمار چرا دیر کردی؟! بد اخلاق با اون قیافش مثل پای مرغ!

به فکر خودم و حرف‌های ضبط شدش خنده‌ای کردم و رفتم به سمت سالن پذیرش که خانومی گفت:

-آقای محمدی آقای حکمتی گفتن برین داخل حیاط.

سری تگون دادم و رفتم سمت حیاط بیمارستان. بادِ خنکی به صورتم خورد و حس قشنگی بهم دست داد. یکم از گرمای درونم کاسته شد. فردا مایکل و آوین قراره ازدواج کنن چون اون شب به‌خاطر اون ماجراها نتونستن ازدواج کنند افتاد به فردا.
-پندار-پندار.

به سمت یزدان که نشسته بود روی نیکمت برگشتم و راهم رو کج کردم اون سمت!
نشستم کنارش و یکی کشیدم پس گردنش! با اخم برگشت سمتم و گفت:

-روانی مفسد فی الارض.

-خودتی بگو بینم چی کار داشتی؟

-راجب خودته.

-خب!

اخم‌هام بر طبق عادت یکم رفت توی هم و یزدان داشت استرس می‌گرفت. رفیق ۱۴-۱۳ سالم رو می‌شناسم هر موقع مثل خر گیر می‌کنه تو گل این حالت بهش دست میده!
بالاخره شاکی بهم نگاه کرد و گفت:

-ای بابا این‌جوری نیگام نکن خب. مثل ابوذر قصاب میشی!

با یادآوری قصاب محلمون بلند زدم زیر خنده. یزدان و الهه و من کلی ازش می‌ترسیدیم و هیچ وقت سمت مغازه اون بازی نمی‌کردیم اما بر خلاف تصورات بچگی ما مرد خیلی، خیلی، خیلی مهربونی بود!

صدای یزدان من رو از افکارم بیرون آورد و گفت:

-حواست هست چی دارم میگم؟!

-چی؟ ببخش یه لحظه یاده آقا ابوذر افتادم!

-بیخیال؛ فقط یه چیز میگم عصبی نشو خواهش میکنم!
-بگو.

منتظر به دهن یزدان نگاه می‌کردم تا جون بکنه و حرفش رو بزنه.

-آوین خانوم ازم خواسته تا بهت بگم دوباره برگردی پیشش ...
پندار عصبی نشو لطفاً.

کلمه داغ-داغ شده بود و آمپر رو هزار چسبیده بود. چقدر وقاحت داشت که دوباره به منی که دارم از دوری‌اش می‌سوزم و می‌سازم گفته که برگردم؟!

-پندار اون دوستت داره!

بلند داد زدم...

-به‌درک!

-هیس روانی این‌جا بیمارستانه.

-چجوری آروم باشم؟!

با صدای آروم‌تری گفتم:

-تو که دیدی چیکار باهام کرد؟ دیدی مگه نه؟!

-می‌دونم همه این‌ها رو اما اون مجبور بود با مایکل ازدواج کنه؛

حتی این رو هم به خودت گفته بود!

بلند قهقهه‌ای عصبی زدم و گفتم:

-آخ نگو که باورم نمیشه داداش! اون معاشقه و عشق و عاشقی‌شون و چی‌کار کنم؟ اون عزیزم جونم‌هاشون رو کجای دلم بزارم؟
مراسمای مجللشون رو کجا بزارم؟
-پندار آروم باش!

از روی صندلی بلند شدم و با عصبانیت با قدم‌های محکم سمت ورودی بیمارستان رفتم امشب به مناسبت مرخصی ماهور الهه شام دعوتمون کرده بود می‌دونم حوصله‌ام رو به اتمام اما احترام الهه هم از یک طرف واجبه.

بی‌خیال وارد اتاق ماهور شدم و دیدم سرش رو کرده تو بالشت و حرکت‌های ژیمناستیکی میره. با اعصاب داغون بازوهای لاغرش رو گرفتم صافش کردم و با اخم نگاهش کردم.
-این مسخره بازیا چیه؟!

-داداش؛ کجای کاری این‌ها استعدادن!

-آقای با استعداد، الان وقت این غلطاست؟!

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست!

هوفی کردم و گذاشتمش روی تخت. با همون عصبانیت رفتم به سمت کمد لباس‌ها و کوله‌ی کوچولوش رو برداشتم و وسایل شخصیش رو جمع وجور کردم و چپوندم تو کیفش.
-چته داداشی؟!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم.

-رفتی خاستگاری جواب رد شنیدی؟!

-ماهور چند لحظه ساکت شو بزار کارم رو بکنم.

-باشه بابا چرا میزنی؟! اصن زن نگیر بترش بمون تو خونه.

یزدان ماشینشو کرد داخل پارکینگ و همگی رفتیم داخل آسانسور!

ماهور توی بغلم بود داشت توی آینه به موهای سیخ سیخ لخت و
بورش ور می‌رفت. یزدان هم با حلقه توی انگشتش بازی-بازی
می‌کرد. چند دقیقه بعد رسیدیم دم واحدشون و با یک «یاالله» داخل
شدیم.

ماهور تا الهه رو دید پرید بغلش و الهه هم محکم بغلش کردم.
-ای جانم ماهور فسقلی من خوش اومدی فدای تو بشم! سلام پندار.
-سلام و علیکم.

-آبجی الهه پس کی این پسر کوچولوت رو میاری من باهاش بازی
کنم!

-چشم عزیزم زود میاد. بزار با داداشت حال و احوال کنم ببینم
اوضاعش چیه این‌قده بی حوصله است!
با گنجی به الهه نگاه کردم و گفتم:
-من؟ نه من خوبم.

یزدان از کنارم رد شد و پوزخند زد بعدش هم با الهه سلام داد.
معنی پوزخندش رو فهمیدم اما خودم رو به اون در زدم.
الهه با مهربونی اومد سمتم و گفت:
-بشین تعارف نکن!

-ممنون. عشق عمو چیکار می‌کنه؟!

لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت:

-امروز که خدارو شکر خبری از شکنجه‌گری‌های مامانش نبود حالا
از این به بعد و خدا داند!

به حرفش خندیدیم و الهه همش به ماهور تذکر می‌داد که آروم بگیره
تا سردرد نگیره. من هم حسابی رفته بودم توی فکر و با انگشت‌هام
بازی می‌کردم! همش به زخم‌های پوستی دور انگشت‌هام ور می‌رفتم
و پوستاشون رو مثل این روانی‌ها می‌کندم تا خون بیافته. خیلی

وقت بود این عادت بد رو داشتم !
صدای یزدان از داخل یکی از اتاق‌ها می‌اومد.
-پندار یه لحظه بیا.

از روی مبل بلند شدم و توجه‌ام اول رفت سمت آشپز خونه که الهه
و ماهور داشتن کار می‌کردن.
-الهه جان کمک؟

-نه مرسی برو ببین شورم چی‌کارت داشت!
لبخندی زدم و دیدم یزدان با لباس‌های خونه‌اش که
یک تیشرت خاکستری جذب یک شلوار مشکی ورزشی بود نشسته
روی تخت. یزدان پسر جذابی بود مثل خودم قد بلند و چهارشونه اما
فرق من این که نسبت بهش خیلی لاغرترم! موهای مشکی و
پرپشتش و چشم ابروی همین‌طوریش هم جذابش کرده بود!
-مگه خودت خارو مادر نداری نگاه می‌کنی پسره چشم سفید؟!
-بگو.

-چی؟!

-همون‌کاری که الان گفتی پیام اینجا.
-راجب همونیه ک...

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-هیس! تمومش کن نمی‌خوام دوباره این بحث و شروعش کنی! اون
دختر و پدر عوضی‌اش همه‌چیز زندگی من و به فلاکت کشیده. اگه
به پول چندرغازشون نیاز نداشتم مطمئن باش هیچ‌وقت حتی یک
ثانیه زیر نگاه حقارت بارشون دووم نمی‌آوردم! اون دخترم دیگه
حسابش از من جداست.

-پندار خوب می‌دونی که دوستش داری. منم توی این ۲۰-۱۰ سال
خیلی خوب می‌شناختمت. پس بیا و لگد به بختت نزن اون دختر

دیوونه تو هست! اگه بدونی اون روز که اومده بود پیشم چقدر برای تو هق زد و گریه کرد؟ اگه بدونی اون تایمی که توی بیمارستان بودی چقدر بدبختی کشید و برات سنگ تموم گذاشت؟! -یزدان کافیه! به این چرندیات ادامه نده.

صدای ماهور و از پشت سرم شنیدم که آروم رو به من و یزدان گفت -چیشده داداش؟

-ماهور برو پیش آجی الهه.

یکم از قیافه خشمگینم ترسید و پشت در قایم شد. من هم کلافه پوفی کشیدم و نشستم روی تخت که یکهو چیزی از زیرم صدا داد. جیک-جیک!

خنده یزدان و ماهور به هوا رفتم هی می‌خندیدن؛ یزدان که مَث این دیوونه‌ها میزد روی پاهاش یا می‌زد تو شکم خودش و می‌خندید ماهور هم رو زمین غلط می‌خورد با دهن باز می‌خندید. من هم از خنده‌های مسخره اون‌ها می‌خندیدم! (چقدر از خنده استفاده کردم ._.)

الهه شاکی اومد توی چارچوب اتاق ظاهر شد و رو به یزدان گفت. -چه خبرتونه؟!

منم به حمایت از الهه گفتم:

-والا ماهم بی‌خبریم؛ این دوتا عینه روانیا هر و کر و گذاشتن و به ریش سفید ما می‌خندن!

-بسه دیگه مسخره بازی؛ پندار و یزدان سریع بیاید سفره بچینید.

لب برچیدم و عینه بچه کوچولوها گفتم:

-باع! ناسلامتی مهمونیم‌ها.

-اقا پندار این‌جا خونه خودتونه مهمون چیه؟!

به حرف تیکه‌دار الهه خندیدیم و از اتاق بیرون زدیم. شام برنج و

مرغ پخته بود و می‌دونست من و ماهور عاشق این غذای الهه‌ایم
بخاطر همین با این وضعیتش پاشد و زحمت این غذای خوشمزه رو
کشید!

وقتی شام تموم شد با یزدان دو نفری داشتیم ظرف می‌شستیم که
یزدان شروع کرد به من-من کردن. می‌دونستم می‌خواد راجب آوینم
حرف بزنه اما، یادم نبود خیلی وقت آوینم صداش نکردم. «
فراموشش کن پسر! سخته اما شدنی هست».

ندای قلبم رو کنار زدم و به یزدان گفتم:

-چی-چی می‌خوای بگی ده ساعته چرت و پرت سر هم می‌کنی؟!
-وا، پندار من چی‌کار تو دارم؟ دعوا داری‌ها خجالت بکش ۳ سال
ازت بزرگترم.

-باز تو این سه سال و کوبیدی تو سر من؟! خوبه ۱۰ سال بزرگتر
نیستی مؤمن.

شونه‌ای بالا انداخت و با قیافه حق به جانب گفت:

-به هر حال که احترام بزرگتر واجب فرزندم .

براش چشم غره‌ای رفتم و به‌کارم مشغول شدم. وقتی تموم شد آب
کشی ظرف‌ها، رفتیم داخل پذیرایی. ماهور و الهه رفته بودن اتاق
نی‌نی کوچولوшон و صدای بازی و جیغ و داداشون این‌جا می‌اومد.
یزدان تعارفی زد و نشستم رو مبل و کمرم و چسبوندم به قسمت
نرمی بالشت و چشمم رو دوختم به سقف!
یزدان گفت:

-ببخشید خسته شدم!

-نه بابا این حرفا چیه؟! تو ببخش مزاحم شدیم.

-نه بابا؛ از این حرف‌ها هم بلد بودی؟!!

نگاه معنا داری کردم که فقط خندید. یزدان توی سخت‌ترین شرایط

زندگیم حمایت کرده؛ چطور بگم؟ مثل بابای خودم بوده.

-ماهور-ماهور

-بله؟! -

-جمع کن بریم خونه.

یزدان شاکی گفت:

-عه کجا؟ -

-نه داداش بریم که دیر وقت الهه و نی نی کوچولو هم حسابی امروز اذیت شدن.

الهه از توی اتاق اومد بیرون و گفت

-پندار این حرف‌ها هم رو باهم داشتیم؟! -

-فدات عزیزم مزاحم نمیشیم! ماهور بدو.

ماهور پرید روی مبل تا قدش به الهه برسه و اون رو بوس کرد الهه هم محکم اون رو گرفت تو بغلش و فشارش داد.

-آجی جونم دلم برات تنگ میشه قول بده بیای خونه قصری من

و پندار.

الهه یک لحظه نگاهم کرد. منه خر به ماهور گفته بودم خونه ماله خودمونه و فکر اینجاش رو نکرده بودم که قراره خودم رو این بچه رو ببرم توی اون اتاق خراب!

بیخال پاشنه کفشم رو دادم بالا و از شون خداحافظی کردیم زنگ زدم به آژانس و سر بیست دقیقه رسیدیم دمه خونه.

ماهور کنجکاو به عمارت بزرگ رو به روش نگاهی کرد و گفت:

-داداش!

-جانه داداش؟! -

-اینجا که خیلی پولیه؟ چجوری خریدی.

«چقدر می‌خوای دروغ بهش بیاپی؟»

- ماله من که نیست فدات بشم! من این جا کار می‌کنم این جا ماله یه آقای خیلی خیلی پولدار و خفته!

-واقعا؟! اسمش چیه؟

-آقای همایون توانا؛ ما باید بهش بگیم آقا.

-چرا؟!!

-خب اون بزرگتر ماست دیگه.

کلید انداختم و وارد عمارت شدیم. ماهور با دقت به همه جا نگاه می‌کرد و کم-کم تعجبش بیشتر میشد. حقم داشت! منم روز اولی که از توی روزنامه این جا رو پیدا کردم از حیرت دهنم بسته نمی‌شد. جلا و زیبایی این خونه خیلی عجیب بود حتی از کاخ‌های شاهنشاهی هم بهتره.

بالگد در خونه خودمون رو باز کردم و رفتیم تو یکی از برق‌ها رو روشن کردم و خونه روشن شد! رو به ماهور که دست کوچیکش توی دستم بود گفتم:

-خب ماهور جونم می‌مونی این جا تا من برم و پیام؟

-میری کجا؟!!

-باید برم پیش همون آقا!

-چه خبره؟

-باید برم اون جا باهاش کار دارم عزیزم!

-توروخدا من هم پیام. پندار خواهش می‌کنم.

-نه اون جا برای تو خطر ناکه!

«می‌ترسم تحقیر شدن داداشش رو ببینه! آقا به‌خاطر این که نیم ساعت تأخیر کردم بدبخت می‌کنه»

-من نمی‌دونم پندار! پیام همین که گفتم.

-ماهور.

-زهرمار با بزرگتر از خودت بحث نکن.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به حرفش بلند خندیدم! با خنده
گفتم:

-کدوم بی‌شرفی به تو اینو یاد داده؟!
-یزدان.

-ای خدا بگم چیکارش نکنه !

دستم و گرفت و تا خوده عمارت هی باهم بحث می‌کردیم و باهاش
شرط می‌بستم که اون‌جا فضولی و وِراجی زیاد نکنه اون هم هی غر
می‌زد به جون من!

از توی پنجره شیشه‌ای دیدم خانوم و مایکل و امیر نشستن. امیر
داشت با عصبانیت حرفی به اون‌ها می‌زد و اون دونفر بی‌خیال
بودن. البته مایکل رو چیزی نمی‌شد از صورتش فهمیدم بخاطر
همین دست از فضولی برداشتم و در زدم!
سر و صداها خوابید و در باز شد من هم رفتم داخل.
-سلام!

به ماهور اشاره کردم که سلام بده و اونم با صدای ضعیفی سلام
داد!

«ای پسره پرو! دو دقیقه پیش داشت مخ من رو می‌خورد حالا آروم
و خجالتی شده!»

-به به آقا پندار. سلام ماهور فندقی خودم!

با امیر دست دادم و یک گوشه از سالن ایستادم دوباره امیر شروع
به حرف زدن کرد و ماهور و گرفت توی بغلش! مایکل که نزدیکم
بود گفت:

-همون برادرته؟!!

-بله.

نمی‌دونم چرا باید این قدر اخم‌هام توی هم باشه؟ اون هم عهد وقتی با این پسر حرف می‌زنم سگرمه‌هام میاد توی هم!

صدای قدم‌های چند آدم از بالای پله‌ها می‌اومد و دیدم چند تا آدم لات مثل جنوبی نشین‌های تهرون یک دختر و گرفتن لای دستاشون و اون دختره رو با وضعیت عجیبی داشتن می‌آوردن پایین. صورت اون دختر پر از خون بود و انگار نمی‌تونست روی پاهاش به‌ایسته که یکهو صدای داد آقا از بالای پله‌ها بلند شد.

-تنه لش گمشو کمکشون کن!

به بالا نگاه کردم که دیدم آقا و ایساده بالای پله‌ها و دوباره داد زد! -به چی نگاه می‌کنی؟

با دادش به خودم اومدم و رفتم سمت پله‌ها و کمک کردم تا اون دختره رو پایین بیارن. مثل جنازه پرتش کردن روی موزاییک‌های خونه که این دفعه امیر بهشون غرید.

-مگه مریضید؟!

یکیشون گفت:

-دستور آقاست.

نگاه همه به اون جسم بی جون روی زمین بود! مگه خطای این دختر چی بوده که این کار رو باهاش کردن؟

دست سرد ماهور و توی دستم حس کردم. وای حواسم به این نبود که ماهورم این جاست و نباید این جوری با این صحنه‌ها مواجه می‌شد.

«هع! آقا پندار تا وقتی برای آقا لنگ می‌اندازی از این صحنه‌ها و از این سکانس‌ها زیاد تو زندگی‌ات هست! این بچه هم ناظرش.» -داداش!

خم شدم و بغلش کردم. به آقا که اون بالا داشت با پیپ مشکیش ور

می رفت نگاه کردم! اون هم نگاهش گره خورد به من و با اخم اشاره کرد که برم بالا.

بی وقفه راه افتادم و رفتم بالا و اصلاً هم توجهی به نگاه نگران امیر نداشتم. بالاخره ریسک بود.

من دور کرده بودم و از دستورش سر پیچی کردم الانم از شانس بدم حسابی داغ و عصبیه!

رفتم جلوی در اتاقش در زدم و ازن ورود خواستم!

-س... لام!

-این کیه؟!

-برادرمه. بهتون گفته بودم مریضه الان خداروشکر خوب شده و قراره پیش خودم باشه.

سکوت کرده و رفت کنار پنجره. پیش رو به هوا فرستاد؛ تو یک حرکت ناگهانی برگشت سمت ماهور و من از ترس جلوش رو گرفتم!

-آقا لطفاً کارش نداشته باش منو بزن بکش کاری بهش نداشته باش! التماس می کنم.

فکرای خیلی بدی به ذهن لعنتیم خطور می کرد! می خواد یک بلایی سرش بیاره. اگه بلایی سرش بیاره من بدبخت میشم. آقا با یک آرامش خاصی گفت.

-برو کنار می خوام ببینمش!

با ترس و قدم های لرزون رفتم کنار و آقا به طرز عجیبی خم شد سمت ماهور و دستی به سرش کشید و گفت:

-چطوری پسر گل؟ خوب شدی؟ پر انرژی؟

یک لبخند عجیب و خیلی قشنگ روی صورت پیرش نشست. تا حالا همچین لبخندی از روی لبای آقا ندیده بودم! حتی با این که اوین

رو خیلی دوست داشت از این لبخندها و این مهربونی و این حجم از عاطفه رو به خرج نداده بود!

ماه‌ور چیزی نمی‌گفت و فقط خیره شده بود به آقا.

آقا هم دست روی سر و دستای ماه‌ور می‌کشید و با لبخند نگاهش می‌کرد! یکم که گذشت از سر جاش بلند شد و با اخمی که آرامش موج میزد گفت:

-فعلاً بخاطر این بچه کاریت ندارم! برو سر کارت...

دست ماه‌ور و گرفتم توی دستم و بردمش پایین. توی بهت و تعجب بود! هیچ حرفی نمی‌زد و چشم‌های سبز خوش‌رنگش فقط به یک جا خیره بودن! خم شدم و بغلش کردم و گفتم:

-ماه‌ور؛ چی شده؟

-داداش من این‌جا نمی‌خوام باشم!

-میریم خیلی زود میریم....

امروز روزی که آوین به مایکل میرسه! غم عجیبی رو قلبم سنگینی می‌کنه!

انگار دیگه واقعاً دارم تموم می‌کنم! ماه‌ورم از صبح تو حیاط و داره با سگ آقا بازی می‌کنه! من هم تنها تو خونه‌ام.

امیر اول صبح گفت همشون میرن خرید لباس و خوش‌شانسون. حتی چند باری توی این مدت آوین خواست که باهام هم‌کلام بشه و سر بحثی که به یزدان گفته بود رو باز کنه اما من یا در می‌رفتم یا ازش دور می‌شدم!

دیگه نمی‌تونم از دست دادنش رو تحمل کنم. دیگه تاب و توان عاشقی با آوین نامرد رو ندارم.

اون و پدرش منو داغون می‌کنن!

-پندار، پندار همه اومدن.

روی مبل نیم خیز شدم و از توی پنجره کنار مبل دیدم که ماشین‌های
لوکس و مدل بالا همین‌جوری داشتن می‌اومدن!

و آخرین ماشینی که وارد شد یه لکسوز مشکی که روش رو با گل
های سفید صورتی تزیین کرده بودن! سیبک گلوم تکونی خورد و
صدای در من رو به خودم جلب کرد! نم چشم‌هام و پس زدم و
«بفرمایید» ای گفتم!

امیر با چند تا پلاستیک اومد داخل و مثل همیشه پر انرژی گفت:
-سلام، سلام آقا پندار!

-سلام..

-پاشو، پاشو برا خودت و ماهوری تیپ جیگری جور کردم بیوشی
حالتش رو ببری! یاالله!

-نمی‌خواد! امیر چرا این کار رو کردی؟

-میگم پاشو یعنی پاشو دیگه!

با اخم نگاهش کردم و اون هم با اخم زل زد بهم بعدش هم ادای
دخترها رو در آورد و گفت:

-ایش! بد عنق!

-من دست به اون لباس‌ها نمی‌زنم.

-باشه دست نزن ولی تن باید بزنی!

-نه.

-آره!

-نه.

-آره.

-نه.

-آره، آره، آره!

-نه، نه، نه.

-پاشو پندار نرو رو مخم.

-کم آوردی!

-پندار.

-کم آوردی خوشگلم عا-عا!

امیر عصبی اومد و دستم و محکم کشید. من رو به زور از جام بلند کرد و من هم داشتم مقاومت می‌کردم! یک لحظه چشمم رفت سمت پنجره که دیدم آقا ماهور رو بغل کرده و داره با بگو بخند با دامادش و دخترش حرف می‌زنه.

-امیر یه دقیقه ولم کن.

دست امیر و پس زدم و دویدم بیرون از حیاط؛ بی‌توجه به دکمه‌های باز لباسم اسم ماهور و صدا زدم.

-ماهور.

ماهور از پشت برگشت و گفت:

-جانم پندار!

-بیا بریم.

رفتم جلو با تعظیم گفتم:

-آقا شرمنده؛ ماهور جان بیا پایین آقا رو اذیت نکن.

آقا با اخم بهم گفت:

-بزار بمونه! امشب ساقدوش دامادم.

چشم‌هام از تعجب باز شدن. این‌ها با ماهور چی‌کار داشتن؟ یعنی چه این محبت هاشون؟! واقعاً این رفتار ضد و نقیضشون قابل هضم نیست.

بی‌توجه به نگاه خیره من از کنارم رفتن. تازه متوجه لباسم شدم که پیراهن مشکیم کامل دکمه‌هاش باز بودن و شلوار لی سوخته‌ام پام

بود! همیشه تیپ اصلیم این شکلی بود و همیشه خدا لباس‌های مشکی یا بعضی موقع‌ها یک تیشرت و یک چهارخونه می‌پوشدم! از وقتی تو اوج نوجونی‌ام به عزای پدر مادرم نشستم این لباس مشکی‌ها شدن جامه بدبختیم.

چه میشه کرد؟! امشب هم باید بشینم به عزای عشقم.
-پندار.

صدای خیالاتم بود. هر موقع دلم برای آوین تنگ می‌شد توی خیالم می‌اومد و باهام حرف می‌زد.
-برگرد؛ کارت دارم!

دستش نشست روی شونم؟ الان من بیدارم؟ نه نه این یک رویاست. برگشتم به سمتش که دیدم با همون مانتوی سفیدی که باهم خریده بودیم با همون کتونی‌های قشنگی که سلیقه من بود، با همون گردنبندی که کادوی تولدش بود، جلوم ایستاده.
-پندار تو رو خدا برگرد!

این خیال؛ آوین الان پیش شوهرشه! من دارم خواب می‌بینم.
-پندار.

زبون لعنتیم نمی‌تونست حرفی بزنه! نمی‌تونستم نفس بکشم و بغض مغرورم توی گلویم راه نفسم رو بریده بود.

-پندار من مجبورم که ازدواج کنم. امشب من فرار می‌کنم، تو رو خدا بیا باهم در بریم! ازت خواهش می‌کنم.
توی حرکت ناگهانی پیراهنم رو توی چنگش گرفت و فشار داد و با حرص گفت:

-بیا انتقام ازش بگیریم!

اما از کی؟ برای چی انتقام؟ این سوال‌ها نمی‌اومد روی زبونم اما توی این ذهن لعنتی همش می‌چرخیدن.

آوین نگاه اشک بارش رو که دلم قنچ می‌رفت براش و ازم گرفت و با سرعت از کنارم رد شد!

توی بهت و تعجب بودم. می‌خواد امشب فرار کنه؟! با کی؟ با من؟ گفت من رو می‌خواد؛ گفت که برگردم پیشش! این‌ها رو به من گفت و باز هم من رو ترک کرد؟ منو دوست داشت و مایکلو رو انتخاب کرد؟

دوباره صدایی از پشت سرم شنیدم و دیدم که امیر داره با یه دختری حرف می‌زنه. چقدر آشناست! اما...

من این دختر و کجا دیدم؟! رفتم کنارشون و سلام دادم و اون دختر بدون این‌که سرش رو بیاره بالا فقط یک «با اجازه» ای گفت و رفت.

با اخم تصنعی به امیر گفتم:
-کی بود؟! -

-خدمتکار جدید. چطور؟

-همین‌طور، خیلی آشنا بود اما نتونستم بشناسمش!

-این همون دختری که چند شب پیش؛ با اون وضع... یادت نیست؟ جرقه‌ای توی ذهنم اومد و یاد اون شبی افتادم که ماهور و تازه از بیمارستان مرخص کرده بودیم و من هم برای این‌که تأخیر کرده بودم رفتم عمارت.

-پندار بیا بریم الان‌هاست که مهمون‌ها سر برسن!
-امیر.

-جان؟! -

از این‌که می‌خواستم همچین خواسته‌ای رو به زبون بیارم شک داشتم، اما غریبه نبود که، به‌خاطر همین گفتم:

-میشه به آقا، پدرت بگی که امشب ماهور رو ساقدوش عشقم...

دیگه نتونستم حرفی بزنم! لعنت به من احمق که همچین سوتی دادم.
وای خدای من!

امیر قهقهه‌ای زد و گفت:

-باشه آقای عاشق، داداشت رو می‌فرستم ور دل خودت!

جمعیت بزرگی توی حیاط و داخل عمارت پر شده. من هم همون لباس مشکی هام رو با همون شلوار کتون دودی پوشیدم. امیر هر کاری کرد حریف من نشد که اون لباس زرشکی و کت مشکی رو بپوشم و دم آخری با هر چی التماس بود به زور این کراوات مشکی رو چسبوند به یقه لباسم!

-سلام مستر...

به دختر لباس قرمز رو به روم‌نگاه کردم. یه لباس خیلی اندامی قرمز پوشیده بود و با نگاهش داشت من ذو می‌خورد.

-سلامم جواب نداشت!

فقط به یک سر تگون دادن بسنده کردم و توی فرم خاص بادیگاردی فرو رفتم و به جمعیتی که داشتن از خودشون از انواع و اقسام پذیرایی می‌کردن چشم دوختم!

-اوم، اسم من لیلی. لیلی فسقل معروفم!

به دست دراز شدش نگاه کردم که منتظر من بهش دست بدم. منم بی‌اعتنا دوباره سر تگون دادم.

دختر که حالا فهمیدم اسمش لیلی بود دوباره نیشخندی زد و گفت:

-خیلی بد اخلاقی‌ها، ولی من قول میدم دوست خوبی برات باشم!

-نیازی ندارم. مرسی.

-کی دوستت رو کن ببینم هووم کیه؟

پوفی کشیدم و خواستم اون‌جا رو ترک کنم که محکم لباسم رو از

پشت چنگ زد. این دفعه با عصبانیت غریدم تو صورتش و گفتم:

-میشه اینقدر مثل یه آویزون نجسبی بهم؟

دیگه کاملاً لال شد و هیچی نگفت. پیراهنم رو از چنگش در آوردم و با قدم‌هایی پر از خشم از پله‌های سالن اومدم پایین و داشتم از بین جمعیت دنبال امیر و ماهور می‌گشتم. تو یک جمع مرد و زن دیدمشون و ماهور توی بغل امیر بود!

رفتم کنارشون و با غرور سلام بلندی کردم و بعضی‌هام با غرور جوابم رو دادن امیر لبخندی زد و گفت:

-معرفی می‌کنم! آقا پندار یکی از بهترین رفیقای روزگار.

یکی از همون دخترای جلف و جیغ با صدای زشت و تو دماغی‌اش گفت:

-وا؟ امیر جان از کی تاحالا با خدمتکار خونتون می‌ریزی روهم؟

اگه دختر بود یه چیزی، اما این‌که پسره!

امیر قیافه‌ای حق به جانب گرفت و گفت:

-شرمنده که قبل از دوستیمون از شما اجازه نگرفتم ساناز جون!

جمعیت رو هوا رفت. خیلی خوشم اومد از جواب زننده امیر قشنگ دختره رو لال کرد! دختره هم یک خنده پر حرصی زد و مشغول خوردن شربت شد. چقدر مردم راحتن؟

با وجود این همه‌مرد نامحرم، مثل خارجی‌ها لباس‌های باز و تن نما پوشیده بودن و موهاشون رو پریشون کرده بودن و به لطف این وسایل آرایشی یکم به قیافه پا مرغی‌شون رسیده بودن!

دست یکی نشست روی شونه‌ام و دیدم مرد بغل دستی‌ام داره با لبخند نگاهم می‌کنه. من هم به تبعیت از اون فقط یک لبخند ساده و تصنعی زدم و سرم رو به زیر انداختم که نه نگاهم به این زن زولای پاپتی بی‌افته نه زیر نگاه بقیه اذیت بشم. البته به‌خاطر این‌که قدم بلند بود

شاید این قدر توی دید بودم.

صدای همون مرد بغل دستام رو شنیدم که گفت:

-این پسر قراره تو مکانیکی من کار کنه. همایون خیلی ازش تعریف کرده!

پس قرار بود بعد از عروسی برم پیش این کار کنم؟ عجب! ماهور همون جور که توی بغل امیر بود باد به غبغب انداخت و گفت:

-بله دیگه! داداش من از همه نظر عالیه هر کی می‌خواد زنش بشه وایسته تو صف، شرط کارت ملی هم داریم! دوباره جمع از خنده ترکید و من هی چشم غره میرفتم به ماهور که زیادی چرت و پرت نگه اما پسره پرو برام شونه می‌اندازه بالا. لا اله الله!

نمی‌دونم چی بود، اما عجیب دلهره انداخته بود به جونم و داشت مثل خوره بند-بند وجود این قلب لعنتی‌ام رو می‌خورد! چشم گردوندم تا ببینم اثری از آوین هست یا نه اما توی جایگاه عروس کسی نبود.

-اومدن، عروس دوماه اومدن!

جمعیت با صدای آهنگ دست می‌زدن و شادی می‌کردن منم مثل یک مرده متحرک کنار امیر وایستاده بودم. امیر هوام رو داشت نمی‌داشت زیاد به این که دارم عشقم رو میدم دست یک آدم کثیف دیگه، فکر کنم. به خاطر همین یا دخترها رو مسخره می‌کرد یا هر چیزی که می‌دید.

ماهور هم داشت از خودش حسابی و مفصل پذیرایی می‌کرد، شاید تا الان ۵۰ تا شیرینی خورده باشه!

ماشینی که صبح گل زده بودن اومد داخل عمارت و فشفشه‌ها به

آتش کشیده شدن!

مایکل تا پیاده شد به من نگاه کرد و بعد با همون لبخند خون سرد رفت اون سمت ماشین که در و برای آوین باز کنه. یعنی چه؟ پسره بی‌همه‌چیز، همه چیز من رو از من گرفته بعد بر و بر نگاهم می‌کنه و لبخند می‌زنه؟! نمی‌خوام نفرینشون کنم. نمی‌خوام با آه و نفرین من زندگیشون خراب بشه! اما...

امیر کنار گوشم گفت:

-بیا بریم یه قر بدیم!

-تو برو من نمیام.

-عه پندار، مثل این دختر نمی‌خوام، نمی‌خورم، نمیام. خو کوفت

درد مرض زهرمار!

-هیس بابا آبرمون رو بردی.

آقا بالای پله‌های عمارت ایستاده بود و داشت به دختر عروسش نگاه می‌کرد. منم بهش خیره شدم و نگاه خیره من باعث شد سرش رو بیاره پایین و چشم تو چشم بشیم!

سعی داشتم از اون ابهت مردونه‌ای که داشت چشم ببندم اما نمی‌شد، تصویر این چشم‌های سبز که توشون شرارت و خشم موج می‌زنه حک شده تو مغزم!

اما کجا؟ کی؟ الله و اعلم.

یک نگاه به آوین کردم که مثل فرشته‌ها بود و دست در دست شوهرش داشت قدم میزد

دوباره به آقا نگاه کردم و لبخند تلخی به لبم نشست.

آره مرد، درست فکر می‌کنی. نابود میشم دارم توی این لباس، اما دست در دست دامادی غیر از من می‌بینمش! آره من دارم نابود میشم چون تو خواستی. حق هم داری!

من بودم و دختری به دسته گلی دختر نو عروست رو داشتم هیچ وقت نمی‌داشتم پاسوز پسری غریب و بدبخت و فلک زده که خودِ خداهم اون رو فراموش کرده بشه! آره، نمی‌داشتم پاسوزش بشه! دیگه آقا نتونست بیشتر از این نگاهم کنه و ازم چشم گرفت من هم سر به زیر و آروم رفتم یه گوشه روی یکی از صندلی ها نشستم و به گوشه‌ای خیره شدم.

اصلاً حوصله ماهور و امیر و نداشتم می‌خواستم توی سکوت و خلوت خودم به پای غذای قلب خسته‌ام بشینم! قلبی که برای بار اول داده شد به دختری که نمی‌فهمه از احساس و عشق! قلبی که سنگ‌هاشون خوردش کردن! خدایا، زاده بدبختی‌ام؟! به یاد اون آهنگ همیشگی که توی بدبختی‌هام گوشش می‌کردم آروم زمزمه کردم. -خسته از هر چی که بود.

خسته از هر چی که هست!

را می‌افتم که برم

مثل هر شب مَسْت-مَسْت.

باز دلم مثل همیشه خالیه

باز دلم گریه تنهایی می‌خواد

برمی‌گردم تا ببینم کسی نیست

می‌بینم غم داره دنبالم میاد.

مَسْتی هم درد منو

دیگه دوا نمی‌کنه.

غم با من زاده شده!

منو رها نمی‌کنه

غم با من زاده شده

منو رها نمی‌کنه!
(هایده آهنگ مستی)

-دوباره سلام. نمی‌دونم مشکلات با من چیه یا اصلاً چرا تو دلت جا باز نمی‌کنم عزیزم، اما من دوست دارم پسر این رو بفهم!
سرم رو آوردم بالا. با صحنه‌ای که دیدم نتوانستم بغض لعنتی‌ام رو کنترل کنم و بغضم به یک فریاد بلند تبدیل شد!
محکم زدم روی میز و «خفه شو» ی بلندی بهش گفتم و از ترس عقب پرید.

کسی توی حیاط نبود اما اونقدر صدام بلند بود که چند تا دختر بالای پله‌ها ترسیده بودن. همون دختره که انگار اسمش لیلی بود از روی میز بلند شد و گفت:
-چرا عصبی میشی عزیزم؟
-خفه شو من عزیزه تو نیستم!
-پندار.

برگشتم عقب و دیدم آوین اون‌جا ایستاده و ناباور دستش رو، روی دهنش گذاشته بود. انگار اون هم ترسیده بود و بغض دخترانه‌اش روی مغزم بود.
برگشتم سمتش و گفتم:

-آوین، وایسا! توضیح میدم.

جیغ زد و برگشت به سالن عروسی. دویدم سمتش که دوباره صدای نکره لیلی توی گوشم پیچید.

-به عروس آقای توانا خیانت کردی؟ نوچ، نوچ، نوچ. اِم تو که دوست نداری آقا بفهمه؟

بی‌توجه به زرت و پرت‌هاش دویدم به سمت سالن دویدم. داشتم همین‌طور می‌دویدم که یکهو خوردم به چیزی و صدای بدی ایجاد

کرد.

چشم باز کردم و دیدم همون دختر آشنا سینی پذیرایی از دستش افتاده و داره با ترس به منی که مثل جنازه افتادم زمین نگاه می‌کنه! -آقا، آقا...-

زیر لب زمزمه کردم.

-ای خدا لعنت به این زندگی. تا میام ابرو و درست کنم کل صورتش رو گند می‌زنم توش!
-آقا حالت خوبه؟-

دستم رو گذاشتم زمین که درد بدی توش ایجاد کرد اما خم به ابرو نیاوردم، بلند شدم. بی‌توجه به این دختر چشم‌آبی راهم و کج کردم و با غیض دنبال آوینم می‌گشتم.

توی جایگاه عروس نبود حتی توی پیست رقص هم نبود. از یکی از آقا‌های کت و شلواری پرسیدم.
-شرمنده! آقای مایکل رو ندیدید؟-

نگاه اسف باری کرد و سرش رو به نفی تکون داد. رفتم سمت تک-تک اتاق‌های سالن بالا ک مختص به اتاق‌های مهمون‌ها بود رو گشتم!

در یکی از اتاق‌ها رو زدم و صدای یک خانومی بلند شد.
-بیا تو لیس!-

سرفه‌ای مصلحتی کردم و بهشون گفتم:

-شرمنده من دنبال خانومم!

صدای نیمه‌واضحی گفت:

-اسم زنتون؟!

-منظورم همسر من نیست دختر آقا، خانوم توانا.

-نمی‌شناسم!

-ای بابا آوین خانوم اون جا نیست؟

-چرا هست. بگم چی کارش دارید؟

-بگید همس... رشون کارشون داره!

-یکهو در باز شد و دختر با جیغ گفت:

-وای تو زن نداری؟

قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و بدون اینکه نگاه به موهای بلند و بلوندش و لباس زشتش بکنم سر به زیر گفتم:

-لطفا به خانوم بگید تشریف بیارن!

عجب دوره زمونه‌تی شده. از برخورد سردم خوشش نیومد و با غرور تو اتاق رفت.

چند لحظه بعد در باز شد و دختر رویاهای من با زیبایی تمام توی اون لباس فرشته‌وار جلوم ظاهر شد.

بدون این‌که نگاهم کنه با قدم‌های سریع از کنارم رد شد. یک نگاه سر-سری به سالن انداختم و دیدم کسی نباشه که بعداً برایم دردسر نشه.

-خانوم، خانوم!

هر چی صداش می‌کردم بی‌اختیار سریع می‌رفت. داشت به سمت پله‌ها می‌رفت که ناخودآگاه محکم دامن لباسش رو چنگ زدم و به طرف خودم برش‌گردوندم. یکم روی صورتش خط‌های سیاه-سیاهی دیده می‌شد و چشم‌هاش هم که از اشک برق می‌زد!

«لعنت بهت پندار، اشکش رو در آوردی!»

-چیه؟ چی می‌خوای؟!

-خا... نوم من...

-نمی‌خوام چیزی بشنوم. بهم ثابت کردی که مثل من عاشق نبودی! دامنش رو از دستم کشید بیرون و از پله‌ها با سرعت زیادی رفت.

از بالای پله‌ها چشم خورد به لیلی که با لبخند مرموزی داشت کنار آقا حرف می‌زد. آخر دست نگاهی به من کرد و لبخند ترسناکی به لب زد...

«یعنی آقا پندار فاتحات خنده‌است!»

ولی برام جالب بود که آقا کاملاً خونسرد روی مبل بزرگ سلطنتی‌اش کنار اتابک نشسته بود.

یکهو برق‌های سالن خاموش شد و جیغ و دست مهمونا به هوا رفت. خانوم و همسرشون رفتن بالای پیست رقص و دست به دست هم جلوی جمعیت ایستادن.

آقا و چند تا از سر کرده‌های جمع براشون هدیه‌های عجیب و شاباش‌های گرون قیمت مثل دلار و چک نقد می‌ریختن رو سرشون و آوین مثل همیشه با ذوق بچگانه‌اش با مایکل می‌خندید!

حالا که دقت می‌کنم آوین خیلی شبیه مایکل. اخلاقشون رو نمی‌دونم اما از نظر ظاهری انگار باهم خواهر و برادرن. البته فقط توی رنگ چشم باهم متفاوتن. خب هرچی خوشگل‌تر و جذاب‌تر، خوشبخت‌تر و پولدارتر! من هم اگه قیافه داشتم الان بخت بدم این‌طوری نبود و نمی‌شستم بالای پله‌ها و مثل حسرت به دل‌ها و حسودها به جمعیت بی‌غم روبه‌روم نگاه می‌کردم!

-داداش چرا اینجا نشستی؟

نگاهم رفت سمت ماهور که همچنان دست در دست امیر بالا سرم و ایستاده بود. اخم ریزی کردم و از روی پله‌ها بلند شدم و جلوشون وایسادم. رو به ماهور گفتم:

-تو معلوم هست کجایی؟

امیر وقتی دید الان تمام دق و دلی‌ام رو می‌خوام سره این طفل معصوم خالی کنم گفت:

-پندار حرصت رو روی ماهور خالی نکن! من که می‌دونم داری از چی خود خوری می‌کنی. پس بیخیال یه امشب رو! تازه این بچه‌هم هر جا بوده با من بوده.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. راست می‌گفت از چندین جهت اعصابم داغون بود و دلم می‌خواست از این مخمصه نجات پیدا کنم. چی می‌شد بدبختی‌هام تموم شه؟! چی می‌شد واقعاً؟! -بیاید بریم پایین؟

-من نمیام ماهور توهم بمون!

ماهور که از برخورد سردم ناراحت بود چیزی نگفت و وایساد. امیر هم کلافه شد و نتوانست چیزی بهم بگه و از پله‌ها پایین رفت. -داداش؟

نگاهش کردم و منتظر شدم حرفش رو بزنه.

-بخدا من کار اشتباهی نکردم. حتی باباجان هم خواست بغلم کنه نذاشتم!

-بابا جان دیگه کیه؟

با دست به آقا اشاره کرد و من بیشتر اخم‌هام و توهم فشردم و رو به ماهور غریدم.

-کی گفته به اون بگی بابا جان؟

-خ... ودش!

-خودش خیلی غلط کرد. خیلی بی جا کرد. ماهور ما فقط یه بابا داریم اون هم بابای خودمون فهمیدی؟! توهم به این مرتیکه عوضی فقط میگی آقا، باشه؟

ماهور که با بغض نگاهم می‌کرد یکهو با صدای بلند زد زیر گریه و دوید اون سر سالن و خودش رو پشت یکی از ستون‌ها قایم کرد. دست‌هام رو قائم صورتم کرد و فشردم روی شقیقه‌هام. توجه‌ام

جلب شد به دختری که کنار ماهور و ایساده و داره با مهربونی
آرومش می‌کنه. مثل یک مادر ماهور و توی بغل خودش جا کرده و
داره ناز و نوازشش می‌کنه و دستش رو، روی جمجمه‌ی سر ماهور
می‌کشه و جای بخیه‌های عملش رو ناز می‌کنه!
یکم دیگه که خیره شدم اون هم بهم نگاه کرد و تازه شناختمش. این
همون دختر تازه وارده که امروز سینی شربت رو روی من خالی
کرد.

تا این‌قدر به قیافش عمیق نشده بودم مخصوصاً چشم‌هاش که رنگ
دریایی جالبی داشت.
این دختر کاملاً بر عکس آوین بود! اصلاً توش رفتارهای بچگونه و
کودکانه نبود. متانت و حیای جالبی داشت! اخم همیشگی روی
صورتش بود و دختر سبکی نبود.
-پندار، معذرت می‌خوام داداشی!

به ماهور که با چشم‌های اشکی بهم نگاه می‌کرد چشم دوختم. توی
آغوشم گرفتمش و سرشو آروم بوسیدم و دوباره نگاهم به سمت
مهمون‌ها رفت.

با حسرت نگاه می‌کرد به همشون!
توی دلم حسرت موج می‌زد. حسرت نبود یک مامان
دلسوز، حسرت نبود یک پدر مهربون، حسرت یه عشق سالم، همش
حسرت، حسرت، حسرت! تا جوون‌تر بودم روز و شبم تو
سری‌خور عموها و زن عموها بودم و عذادار آقاجون و مامان و
بابا...

بزرگ که شدم غم از دست دادن ماهور،
حالا هم آوین!

خدایا کشش ندارم دیگه!

«فردا»

داشتم با زیپ ساک لباس‌هام ور میرفتم. منتظر بودم امیر بیاد و بگه آقا از خواب بیدار شده.

باید می‌رفتم و بهش همه چیز رو می‌گفتم. باید می‌گفتم که من توی مکانیکی سر رشته‌ای ندارم! من فقط یک راننده ساده‌ام و از امروز به بعد هم دیگه این‌جا کار نمی‌کنم. باید برم پیش یکی از اون عموهای پست فطرت تا ببینم اون‌ها می‌تونن برای کارم چیزی و دست و پا کنن یا نه.

صدای بلند ماهر از توی حمام شنیدم که گفت:

-پندار حوله بده

شاکی بهش گفتم:

-اصلاً رسیدی به حموم که حالا می‌خوای در بیای؟

-عه چقدر غر می‌زنی بیا بده آپ پز شدم تو حموم!

لبخند تلخی زدم و حوله اندامی کوچولوش رو دستش دادم. چند دقیقه بعد مثل یک موش آب کشیده اومد بیرون و خندید.

دلم نمی‌خواست از دل داغونم چیزی بفهمه من هم تو روش خندیدم و تو بغلم گرفتمش!

بازوهای لاغر مردنیش رو خشک می‌کردم و نگاهمون به همدیگه قطع نمی‌شد. خیلی اوقات شرمنده مهربونی و درک بالای ماهر می‌شدم! می‌دونم اون هم دلش یک پدر و مادر دلسوز می‌خواد. یک خانواده و یک فامیل درست حسابی، یک زندگی لوکس!

-هی داداش خوردی منو، جذاب ندیدی؟!

خندیدم دکمه لباسش رو واسش بستم. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت ساک ماهر که یکهو در با صدای وحشتناکی باز شد. اتابک با چهره خشمگین و قرمز شده فریاد بلندی زد و گفت:

-پندار....

از ترس چند قدم رفتم عقب و اون اومد جلو و محکم یقه لباسم رو کشید و من رو داخل حیاط برد. سرم رو گذاشت لبه حوض و مشت محکمی زد به کمرم!

آقا و آوین و لیلی بالای پله‌ها ایستاده بودن داشتن نگاهم می‌کردن. اتابک بیشتر و بیشتر به سر و صورت و کمرم ضربه می‌زد. من هم چندتا مشت نثار پهلوه‌ای ورقلمبیده‌اش کردم اما فایده نداشت و من تحت این آدم کثیف اسیر شده بودم!

-بس کن اتابک.

پیرمرد عوضی از روم بلند شد منم بلند شدم. دیگه تو سری خور بودن فایده نداشت!

منم بلند داد زدم.

-به چه حـ...

یه مشک محکم زد توی دهنم که شل شدن یکی از دندون‌های نیشم رو توی دهنم حس کردم!

عصبی بودم. انتقام خیانت آوین رو از این می‌گیرم. هرچی بدبختی کشیدم و درد داشتم تبدیل شد به قدرت عجیبی مشتم فرود توی شکم اتابک اومد.

درازکش شد رو زمین و من بیشتر ضربه می‌زدم بهش. من هم مثل این هارها به جونش افتاده بودم. وقتی دیدم اتابک جونی نداره رفتم به سمت گلدون‌های حیاط و همشون رو توی همون جا خورد کردم. نعره می‌کشیدم و مثل اون دوران جوونیم که تو سری خور عمو بودم همه‌چیز و خورد می‌کردم.

خیسی اشک‌هام رو روی گونه‌هام حس می‌کردم و به یاد بدبختی هام فریاد می‌زدم.

فریادهام اسم کسایی بود که منو بدبخت کردن.
بالاخره بغضم شکست.

داد و نعره هایی که میزدم سر به فلک کشیده میشدن. دیگه خسته شدم و یک گوشه از این حیاط نشستم.

نمی‌دونم چرا اما هوا خیلی سرد بود. احساس می‌کردم لرز توی بدنم نشسته و دارم می‌لرزم. چشم‌هام تار می‌دید و دندون‌هام محکم بهم می‌خوردن. کور و کر شده بودم و فقط خودم بودم و دنیای بدبختی‌هام!

نه کسی رو کنارم حس می‌کردم نه چیزی رو می‌بینم. صدای کسی رو کنارم حس کردم که میگه:
-پندار... پندار!

نمی‌تونستم چیزی بگم فقط سرم رو به چیزی که پشتم بود تکیه‌دادم. نمی‌تونستم اون آدمی که کنارم رو حس کنم. اصلا جونی تو بدنم نبود. دست‌هام می‌لرزید و بدنم بیشتر می‌لرزید و هی هوا سردتر می‌شد.

-حالش خوبه؟

-فشارش انگاری افتاده بابا.

با صداهای ناواضحی که بالای سرم شنیده می‌شد چشم‌هام و باز کردم. کج نم دار سقف اتاقک خودم رو خوب شناختم!
دست گرم ماهور روی پیشونی‌ام در حال حرکت بود. دست کوچیکش رو توی دست‌هام گرفتم و لبخند آرومی بهش زدم اون هم با ذوق گفت:

-داداش خوبی؟

فقط به تکیه دادن سرم بسنده کردم. یکم که فکر کردم، یادم افتاد که چقدر دیوونه بازی در آوردم! بعدش هم قرار بود از اینجا برم. آره الان وقت مناسبی که از اینجا برم و برای همیشه خودم و از این

عذاب شیش ماهه خلاص کنم .

شیش ماه من رو این جا به بدترین شکل ممکن رنج دادن الان وقت خلاصی! باید برم.

از روی مبل زوار در رفته‌ام به سختی بلند شدم که صدای محکم آقا توی سرم پیچید.
-کجا؟

بی توجه به حرفش ساکم رو برای بار دوم گشتم تا چیزی جا نداشته باشم! دوباره آقا گفت:
-گر شدی؟! باتوعم.

با اخم سرم رو آوردم بالا و زل زدم توی چشم‌هاش. جذبه بالایی داشت اما، این دفعه دیگه نه! با صدایی که از خشم خس-خس می شد گفتم :

-نه کر شدم نه نمی شنوم! فقط تو رو آدم حساب نمی کنم که جوابت رو بدم.

قشنگ خودم از این جواب خودم کف کردم. چشم‌های آقا شده بود دوتا کاسه خون و دستش رو محکم مشت کرده بود. بی توجه به این حرکات محکم ساک و کوله‌ی ماهور رو انداختم رو شونه‌ام و دست ماهور و گرفتم و از اتاق بیرون زدم . دوتا بار دیگارد کنار در ایستاده بودن سریع قدم رو اومدن سمت من.
تو دلم گفتم:

-اگه تو لجی! من از تو لجبازترم.

با پوزخند به راهم ادامه دادم. یکهو دست ماهور از توی دستم ول شد و یکی از اون بادیگاردها کشیدش تو بغل خودش.
پریدم سمتش تا ماهور رو بگیرم اما یکی از پشت پیرهنم رو گرفت

توی دستش و محکم من رو به سمت انباری کشوند. داد می‌زدم که من رو ول کنه نمی‌شنید.

خسته از تقلا کردن به داخل انباری پرت شدم. اون قدر زمین سفت بود که حسابی پهلوم درد اومد تا خواستم دوباره بلند بشم، از خودم دفاع کنم هلم داد و روی همون زمین سفت پرت شدم. در و بست و نور اتاق کاملاً از بین رفت! صدای نفس-نفس‌هام نوای اتاق شده بود. می‌ترسیدم بلایی سره ماهر بیارن و یک‌کاری کنن باز هم این‌جا بمونم!

نفس عمیقی کشیدم و آروم‌تر شدم اما جالب بود صدای یک چیز دیگه‌ای هم می‌اومد. اتاق هم تاریک بود نمی‌تونستم موجود روبه‌روم رو ببینم. نکنه سگ؟ از این‌ها بعید نیست یک بلایی سره آدم میارن! صدای ظریفی پیچید تو اتاق و گفت: -تو... روخ... دا کمک... م کنید.

با احم دنبال صدا گشتم تا ببینم این دختر کیه. بهش گفتم: -کجایی؟ کی هستی تو؟

-م... ن ای... نجام!

بلند شدم و مثل آدم‌های نابینا دست می‌کشیدم روی زمین و وسایل تا ببینم این دختر کجاست! این آدم‌های بی‌صفت چه بلایی به سرش آوردن. بلند و رسا گفتم:

-باهام حرف بزن. ببینم کجایی!

-ن... میتونم!

کلافه فشاری به سرم وارد کردم و یک قدم برداشتم که نوک کفشم یک چیزی رو حس کرد. دست کوچیکی روی شلوار جین مشکی‌ام نشست و همون‌جا کنارش نشستم.

پرتو نوری از لای پنجره مات به صورتش می‌خورد. درست فهمیدم

این همون دختر است که آقا خدمتکارش کرده . صورتش کبود و رنگ پریده! بینی خونی و لب پاره پوره. با بهت زبون باز کردم و گفتم:

-چرا این شکلی شدی؟ چه بلایی به سرت آوردن دختر؟
میخواست حرف بزنه اما نمیتونست انگار چیزی توی گلویش گیر کرده بود! من هم توی اون تاریکی نمیتونستم کاری بکنم و بهش گفتم:

-نفس عمیق بکش! بدو-بدو الان خفه میشی.
-ن... ن... ن... ن...

به هق-هق افتاده بود. من هم که مرد بودم نمیتونستم بهش دست بزنم یا یک کاری براش بکنم. از سر جام بلند شدم و کور-کورانه به سمت در رفتم. تو راه هزار بار خوردم زمین و حتی خورد شدن استخون زانوم رو حس کردم اما خودم رو به در آهنی رسوندم. دست لرزونم روی سرمای در آهنی نشست و شروع کردم به مشت زدن. محکم و محکمتر مشت می‌زدم به در و داد می‌زدم تا بلکه این‌ها بیان به این دختر کمک کنن.

یکهو صدای جیغش رو حس کردم که پی‌درپی جیغ می‌زد. دوباره از همون راه لنگ-لنگان دویدم و رسیدم به اون نقطه‌ای که نشسته بود. بلند گفتم:

-چی؟ چته؟!

-این... این افتاده روی من.

یک سیاهی کوچولو روی زمین افتاده بود که سعی داشت اون سمت برگرده. همش یک سوسک بود. با ته کفشم لهش کردم و پرتش کردم اون طرف و با غیض بهش گفتم:
-یه سوسک اینقدر کولی بازی داشت؟!

-افتد... ساده بود روی دس... ست و پام!

نفس عمیقی کشیدم بی توجه به همه چیز خودم رو از روی تیغه دیوار سر بدم و روی زمین نشستم!

الان حتماً یک بلایی سره ماهور آوردن این روانی ها!

چشم هام رو بستم، یکم آروم بشم. واقعاً حالم اصلاً خوب نبود. دلم یک روشنائی می خواد شاید هم یک آرامش عجیب!

-پندار مادر...

-بله مامانی؟

-بیا این جا ببینمت. وایی خدا مرگم بده این چه بلایی به سره خودت آوردی؟ چرا این قدر گل و خاک تو سر و صورتت؟

-خب داشتم با بچه ها بازی می کردم! فقط خوردم زمین.

مشت پر آب مامانم آروم روی صورتم پخش شد و با دقت سر و صورتم رو می شست. وقتی که کارش تموم شد نگاه مهربونش رو دوخت به چشم هام و با لبخند منو تو بغلش فشرد. به این میگن آرامش!

حسابی رفته بودم توی گذشته ها. روزی که مامان بابا و عمو و زن عمو خواستن برن مراسم سوگ یکی از فامیل های دور، زمانی ک من فقط سیزده، چهارده، سالم بود تو راه برگشتشون ماشین از دره عمیقی پرت میشه پایین .

پدر مادر من هم چون جلو سرنشین ماشین بودن جونشون رو از دست میدن اما عموی کثافت من و با زن کثیفتر از خودش زنده موندن .

بعد از سختی ها و تنهایی هایی ک کشیدم با ماهوری که همش یه، چهار، سالش بود مجبور شدیم کنار آقاجون خدابیامرزم زندگی کنیم . هع! عموهای مهربون و دلسوزم با تمام وقاحت زل زدن تو صورتم

و به یک پسر نوجون گفتن که توهم عینه مادر و پدرت بی‌ذاتی و اومدی از اموال و ارثیه ما خرج خودت و این بچه رو در میاری. دیگه سکوت نکردم.

این تیکه یا کنایه‌ای نبود که در برابرش ساکت بشم و باهاشون دست به یقه شدم. همین کار باعث شد تنها سر پناهم سخته کنه و بیافته گوشه خونه!

بیچاره آقاچونم تا دوماه دووم نیاورد و اون هم از پیش ما رفت. من هم به اجبار عموم که سرپرستی ماهور و ازم‌نگیره مجبورم این‌جا باشم این‌قدر عذاب و نیش کنایه این آدمای پست فطرت و به جون بخرم. چقدر دنیا کثیفه!

چشم‌هام رو باز کردم و دیدم دوتا تیله آبی به صورتم زل زده. با ترس خودم رو روی زمین کشوندم به عقب و هین بلندی کشیدم. میمیک صورتش رو نمی‌دیدم اما احساس کردم که از ترس من خوشش اومده و انگار داره به ریش من می‌خنده!

«فقط یک ته ریشه کوچولو هست! اما به همونم نباید بخنده.»

با اخم رو به این دختره گفتم:

-چیه؟

-ببخشید نمی‌دونستم می‌ترسی! اما صدایی ازت در نمی‌اومد احساس کردم حالت بده.

اخم غلیظتر شد و دوباره برگشتم سر جای خودم و تکیه‌ام رو به دیوار زدم. با فرق این‌که اون هم کنارم نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. فقط صدای نفس کشیدن‌های هردومون نوای اتاق شده بود. نمی‌دونم چرا اما از این دختر متنفر بودم. هر موقع می‌دیدیش به جز این‌که گه‌گذاری کمکش می‌کنم اما دلم می‌خواد خشم خودم رو، روش خالی کنم. دختره پرو صاف اومد نشست بغل دست من و به من زل

زده. هع فکر کرده منم عاشق و دل خسته اون تپله‌های آبی مسخرش
میشم و با خودش خیال خام بودن با من رو کرده. هع زکی!
همین لحظه احساس کردم به طرفم کامل چرخید و با نمه سکسکه ای
که توی صدای موج میزد گفت:

-من... الان به خاطر تو دارم مجازات میشم!
با اخم وحشتناکی برگشتم سمتش و گفتم:

-به خاطر من؟ من چه پدر کشتگی با تو دارم که داری مجازات
میشی؟!

معلوم بود از لحن عصبی و شاکی‌ام یکمی ترسیده، با صدا آب
دهنش رو قورت داد گفت:

-چون... تو، تو بودی که سینی شربت رو از توی دست من
ریختی! دیشب.

-من کور بودم تو حواست کجا بود؟؟

-من... من آخر...

یک داد بلندی کشیدم و گفتم:

-با من بحث نکن!

دیگه به طور رسمی ساکت شد و چیزی نگفت. در آهنی انبار به
طرز وحشتناکی باز شد و نور زیادی تو اتاق پیچید. طوری بود که
دستم و گرفتم جلوی چشم‌هام و یکمی عقب‌تر رفتم! چشم‌هام به نور
عادت کرد و بازشون کردم و دیدم آوین با یک حریر زیبای آبی
رنگی و ایساده جلوی روم. با نفرت خاصی که توی اون چشمای به
رنگ شبش موج میزد رو به من گفت:

-این بود عشقت؟ آره پندار؟

بغض عمیقش کمی از واضحی صدای خوشگلش گرفته بود. اشک

تو چشم‌هاش موج می‌زد و با نفرت مخلوط شده بود. نمی‌فهمیدم این نفرت از کجا میاد؟
نگاهش رو سوق داد به سمت دختره پشت سره من و با صدای خیلی غمگینی گفت:

-پندار رو دوست داری نوا؟ اون هم دوستت داره؟!
یکهو زانوهای آوین خم شد و افتاد زمین. بغضش شکست و تبدیل شد به اشک! نه نه نمی‌تونستم عشقم و تو این شرایط ببینمش.
به سختی با زانویی که صدای تق-تق مهره‌هاش آموئم رومی‌برید سمت آوین رفتم.
داشت با خودش می‌گفت:

-لعنتی من دوستت داشتم. لعنتی، لعنتی لعنتی!
همین موقع مایکل با قد قامت بلندی با تیشرت آبی رنگ جذب اومد داخل انبار. اول من رو کنار آوین دید یک حس خاصی توی چشم‌هاش پیدا شد، اما نفهمیدم! نشست کنار آوین و گفت:
-آوین، خانوم، پاشو ببینم چیشده؟

نگاهم به نیم رخ جذاب مردونه‌اش افتاد. ای بابا کاش ماهم از این قیافه‌ها روی صورت نحسمون جا گرفته بود. یک ته ریش مرتب موهای جو گندمی، خوش به‌حالت! چشم و ابروی خوش فرم و چشم‌های به رنگ جنگل سبز!

اصلاً معنی نگاه مایکل رو درک نمی‌کردم. نه نفرت، نه غیرت! حتی از این هم که من کنار آوین می‌دید عصبی نبود. یعنی چه؟!
«پندار تو خودت مرد باش از کنار ناموس مردم بلند شو! حالا هر چه قدر هم چیزی بهت نگو.»

با تردید از روی زمین سیمان کشیده شده کف انبار بلند شدم که مصادف شد با سر رسیدن آقا و اتابک و چندتا آدم غول پیکر دیگه.

آقا وقتی به من نگاه کرد یک‌نیش خند خاصی زد و با لبخند پر از آرامشی بهم گفت.

-ماهور حالش خوبه. تو چطوری؟!!

اخم کردم و سرم و انداختم پایین. برای بار هزار توی دلم لعنت فرستادم به عموم که من رو تو این مخمسه قرار داده، بعدش هم در جواب سوالش فقط سرم رو تکون دادم.

آقا نیم‌چه نگاهی به من کرد بعدشم رفت سمت اون دختر که کز کرده بود اون گوشه و بیننده این‌ها بود.

دو زانو خم شد سمتش و پدرانه در آغوشش کشید گفت:

-ببخشید نوای بابا، نباید می‌داختم این‌ها با تو این کار رو بکنن.

توهم جای آوین من هستی! از این به بعد نمی‌زارم آب تو دلت تکون بخوره عزیزکم. پاشو-پاشو از این سر و وضع بیا بیرون.

کمکش کرد که از سره جاش بلند بشه و چند قدم که به من نزدیک شدن دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به بیرون هدایت کرد. لبخند آرامبخشش و فیس صورتش عجیب بوی یک ماجرای جدید می‌داد!

اما، اما این مرد چقدر شبیه باباست.

یک چیزی توی دلم گفت:

چرا چرت می‌گی پندار؟ پوزخندی زدم و تمام جربزه‌ام رو جمع کردم توی خودم و برگشتم سمت آقا بلند و رسا گفتم:

-قرار داد ما امروز تمومه چرا برادرم رو نمی‌دید من برم سره خونه زندگی خودم؟

بایک آرامش عجیبی برگشت و زل زد به صورتم. قدم کمی ازش بلندتر بود و با اون چشم‌های گیراش به من زل زد و بعد آروم گفت:

-چی شده پسرم؟ من این مدت اذیتت کردم. می‌دونم به آوین یک

حس زودگذر داشتی و الان تو لیاقت این یکی دخترم نوا رو داری!
الان می‌خوام جبران کنم. هم پسر کوچک‌ترم رو به من بخشیدی هم
باعث شدی که زندگیم متحول بشه پندار جان.

مچ دستم و گرفت توی دست‌هاش و دوباره دنبال خودش کشید اما
چند قدم بیشتر نرفته بودم که گفتم:

-وایسا، این حرف‌ها چیه داری می‌زنی؟

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد من هم برای اینکه جواب
سوال‌هام رو بفهمم دنبالش رفتم داخل عمارت. تا حالا دقت
آن‌چنانی به این‌جا و زیبایی و عظمت عمارت نکرده بودم اما واقعاً
خونه زیبایی بود. یک خونه بزرگ دوبرگس که پله می‌خورد و تم
کرمی رنگ با بند کشی‌های طلایی داشت.

واقعاً واژه فتبارک الله و احسن الخالقین برای زیبایی این مجسمه‌های
یونانی که دور تا دور این خونه جمع شده بودن، شایسته بود!
صدایی من رو به خودش جلب کرد که سرم رو آوردم بالا و با دبدن
امیر رو به رو شدم!

-سلام داداش!

دستشو فشردم و ازش پرسیدم

-امیر، ماهور کجاست؟

-نمیدونم با بابا رفتن استخر.

کلافگی از سر و صورتش می‌بارید به‌خاطر همین درست حسابی
جوابم رو ندادن. دستم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

-چیزی شده؟

سرش پایین بود به تکیه دادن سرش به علامت نه بسنده کرد! کلافه
پوفی کشید و با چشم‌هایی که لبریز اشک بود زل زد به صورتم. ته
ریش مردونه جذابی داشت و بینی قلمی متناسب با صورتش!

این مرد واقعا جذاب، چرا این قدر غم توی نگاهش؟ این غم ماله
چی؟ زبون باز کرد و گفت:

-پندار، من واقعا شرمنده‌ام!

از کنارم سریع رفت پله های زیبا رو طی کرد و رفت بالا. و من با
کوهی از ابهام و سوال جا گذاشت.

خدمتکاری که داشت به نظافت خونه می رسید گفت:

-آقا کارت داره!

از این که به احترام آقا بودم و مرد بودم ته جملش جمع نبست
اخم هام به شدت رفت توی هم و به جای این که به لباس اندامی خیلی
زشتش نگاه کنم با اخم های درهم، بالا رفتم.

در اتاق آوین باز بود کمی از لای در دیدم که مایکل نشسته روی
تخت و آوین داره کناره پنجره سیگارش رو دود می کنه ! آوین
سیگاری نبود. الان چی؟!

-داداش فضولی زشته ها.

نگاه کردم به مورچه کوچولوی خودم که داشت دست به کمر نگاهم
می کرد و جنگلی زیبای چشم هاش رو بهم دوخته بود. زانو زدم و
محکم در آغوشش گرفتم و بعدشم با صدای خش داری گفتم:

-بیا بریم تا کسی گیر نداده بهمون!

-اما من می خوام پیش بابا جان بمونم.

دوباره با اخم نگاهش کردم و گفتم

-این هزار بار ماهر، این عوضی پدر تو نیست.

برای بار اول دیدم ماهر بغض کرد و گفت:

-چرا هست. این بابای منه فقط میخواد شر تو از زندگی ما نابود

بشه و توهم بری بغل دست مامان بابای خودت بگیری بمیری! من
ازت بدم میاد پندار. ازت متنفرم تو برادر من نیستی. من برادر آجی

آوین و داداش امیر و داداش ایمانم برو گمشو از زندگیم بیرون.
مبهوت و مات داشتم به گریه کردن‌های ماهوری که با بغض داشت
این حرف‌ها رو می‌زد نگاه می‌کردم. نفس کشیدن فراموشم شده
بود. این بچه ۷-۸ ساله همچین حرف‌هایی رو از کی یاد
گرفته؟ در اتاق آقا باز شد و اول نگاهی به ماهور کرد بعد به من
نگاه کرد و گفت:

-عه پندار اومدی؟ ماهور!

با اخم تصنعی اومد سمتون و ماهور و تو آغوشش گرفت.
ماهور تا رفت توی بغلش شروع کرد به داد و بی‌داد کردن و گفت:
-بابایی این قاتل بهش بگو بره بمیره! بابا اون رو بکش.

انگشت اشاره ماهورم سمت من بود. داشت با من حرف می‌زد و
گریه می‌کرد! چشم‌هام از شدت تعجب باز شده بودن اقا ماهور و
فرستاد داخل اتاق و اومد کنار من ایستاد و گفت
-بچه است. به دل نگیر برمی‌گرده!
-آخه...

-خب بیخیال. نوا رو دیدی؟

هنوز چشمم به دری بود که ماهور داخل اون بود. یعنی چه؟ واقعاً
نمی‌فهمم این‌ها رو
-پندار با توام!

با تردید نگاهش کردم و سرم و تکون دادم.

-گفتم نوا رو می‌شناسی؟
-بله.

-می‌خوام با اون ازدواج کنی. عمو حسینت گفته به فکر ازدواجت
باشم و توی شرکت هم بهت کار بدم. من هم قبول کردم! هم برای
این‌که منو ببخشی.

نهمیدم چی شد و که یک کشیده محکم تو صورتش زدم. بعد با صدای بلندی گفتم:

-مرتیکه عوضی داداشم رو داری ازم می‌گیری. خودم هم بشم بازیچه دستت.

چند بار محکم زدم روی سینه‌ام و گفتم

-منو ببین! چی ازم مونده؟ دارم جون میدم دیگه بیخیالم شو لعنتی بیخیال من بشو من نمی‌خوام چیزی نه حقوق نه جا نه غذا هیچی نمی‌خوام فقط بزار دست این بچه رو بگیرم و برم پی بدختی خودم. مایکل و آوین از اتاقشون اومده بودن بیرون. مایکل تقریباً بلند گفت:
-چی شده آقا؟ یک امروز بزار استراحت بکنیم! هی از اون صبح خروس خون داری خون به جیگر ما می‌کنی؟ ای بابا.

پوزخندی بهش زدم و گفتم

-تو که خوش خوشانته! دیگه چه مرگته.

جیغ آوین که گفت:

-خفه شو پندار!

باعث شد ساکت بشم. این از حرف‌های ماهور بی معرفت، این ضربان قلبم، خدایا نمی‌دونم به چه دلیلی من رو نگه داشتی! اما واقعاً دارم کم میارم.

چند پله رفتم پایین و دوباره ایستادم. با فریاد انگشت اشارم رو به نشانه تهدید بالا آوردم و رو به آقا گفتم:.

-عمرأ اگه من با اون دختر بی‌شعور زندگی کنم. این‌جا هم دیگه نمی‌مونم ما قرار دادمون تموم شده.

و بعد «آقا»ی پر طعنه‌ای آخر جملم اضافه کردم. رگه‌های خشم و توی صورتش میدیدم اما از چیزی دم نمی‌زد. برای اولین بار تو این دنیای کوفتی یک برده به اربابش سیلی زد و کلی بد و بیراه

بارش کرد .

خرسند و عصبی از پله‌ها او مدم پایین! یک لحظه یاد ماهور افتادم و جیگرم افتاد توی آتیش! یعنی الان من بدون برادر کوچیک‌ترم برم از این خونه؟! -پندار.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. آوین بود که این‌جور نگاهم می‌کرد و اخم‌هاش و درهم کشیده بود. چقدر از این اخلاق‌های دخترونه و بچه‌گانه وارش خوشم می‌آمد. دوباره گفت:

-اگه بمونی اینجا ماهور سالم می‌مونه. اما اگه پات و از این خونه بزاری بیرون هر روز شاهد زجر کشیدنش میشی. شاید هم به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن اون رو بکشیم! می‌دونی که همچین کاری رو می‌کنیم.

خون سرد سرم و انداختم پایین و لبخند غیرمنتظره‌ای روی لب‌هام جا گرفت. اما خدا می‌دونه چه آشوبی تو قلبم بود! سرم رو آوردم بالا به دختر قد کوتاه ظریف رو به روم زل زدم. توی چشم‌هاش یه احساس خاصی بود اما من احمق نمی‌دونستم که اون چیه؟ غم؟ نفرت؟ انتقام؟ زبون باز کردم و گفتم: -تو که من رو داغون کردی! دیگه چی می‌خوای؟ زورت به اون بچه رسیده؟

-فکر کردی تو و نوا رو ندیدم تو چه وضعیتی؟! چطوری دلت اومد با اون دختر همچین کاری کنی؟ چشم‌هام از تعجب گشاد شدن. این دیگه داشت چی می‌گفت؟ من و اون چه وضعیتی بودیم؟ این دفعه آقا زبون باز کرد و گفت:

-از تو انتظار نداشتم پندار. لقمه حروم نبودى كه با يك دختر
اين كار رو كردى؟!
آوين برگشت و گفت:

-بابا چى دارى ميگى؟ دنيائى دختر و نه اون بي چاره رو ازش گرفته
الان هم داره حاشا ميكنه!

اخم هام و كشيدم توهم و ناخواسته با صدائى بلندى گفتم:

-چى، چى داريد براى خودتون بلغور ميكنيد؟ اصلاً ببريدش دكتر
هر غلطى كه دلتون ميخواه بكنيد تا من ثابت كنم اين دروغ بزرگ
رو!

زير لب واژه «احمق ها» رو نثار وجودشون كردم و آقا به اتاقش
برگشت. چند دقيقه بعد با لباس هاى مرتب و كت شلوار نقره اى كه
حسابى رو تنش نشسته بود برگشت آوين هم بدون اين كه به من نگاه
كنه از پله ها اومد پايين و از عمارت بيرون رفت.

آقا اومد كنارم و بعد از اينكه اتاك رو صدا زد، رو به من گفت:
-بيا بريم تا ثابت شه.

از كنارم دور شد اما چند قدمى نرفته بود كه سريع دستش رو گرفتم
توى دستم و زل زدم توى صورتش و گفتم:

-بگو چه نقشه اى تو سرت دارى؟! باز عموم چى به تو گفته باز
گفته چه بلابى سرم بيارى؟!
خنده كوتاهى كرد و گفت:

-چه ربطى به اون داره؟ من تو رو آوردم اين جا تا از شر اون و
كثافت كارى هاش خلاص بشى! وگرنه خودش يه آشپز خونه زده
واسه ساقى ها يه محله اون يكي عموت هم كه قطع رابطه كرده كلاً!
مى مونه ارث و ميراث تو كه نصفش ماله ماهور! اوم؟

دوباره با ياد آورى ماهور جري تر شدم و خواستم غره برم تو

صورتش که اتابک اومد و مثل همیشه مزاحم شد و گفت:
-بیا کنار خجالت بکش با آقا تو این حالت و ایستادی پسره نفهم!
با اخم زل زدم تو صورتش و خواستم یک چیز بهش بگم که دست آقا
به علامت سکوت بالا رفت.

-اتابک پندار هم مثل امیر و ایم... مایکله !

اتابک با لحن آرومتری گفت:

-آقا یکم زود نیست؟

در کمال نا باوری هر دوشون به خنده در اومدن و باهم از عمارت
زدیم بیرون. آوین و همون دختر به قول آقا، نوا داشتن تشریفشون
رو می آوردن سمت ما.

آوین کمی از اون کوتاهتر بود و شنل آبی رنگ روی تنش مثل
فرشته ها کرده بودش! دلم می خواست همین جوری نگاهش کنم دلم
براش مثل فشنگ بکوبه! اما ازش دل چرکین بودم. بدجور غرور و
قلبم و شکسته!

چشم باز کردم و هر دوشون رو تو یک قدمی خودم دیدم! چشم
خورد به دو تا تیله آبی رنگ وحشی و به شدت اخم هام رفت توی
هم و با قیافه برزخی نگاهش کردم اما اون فقط سرش رو انداخت
پایین و چیزی نگفت.

بعد از آوین از همه دخترا نفرت داشتم یعنی با تموم وجودم ازشون
بدم می اومد! همشون یک جسم نحیف و یک زبون ده متری دارن که
با همون زبون چند گرمی می تونن یک انسان بدبختی مثل من رو به
خاک سیاه بنشونن!

(با عرض معذرت از همه دخترها. این حرف کاراکتر فقط یک
نظر شخصی و تخلیه!)

آقا و اتابک جلو سرنشین ماشین نشستن و من هم به اجبار عقب

نشستم. اون دختر نفرت انگیز هم کنارم جا خشک کرد و بیشتر اعصابم رو بهم می‌ریخت!

یاده حرفایی که آوین و آقا بی‌رحمانه راجب من و نوا می‌گفتن، می‌افتادم دلم میخواست یک دبه بنزین روی خودم خالی کنم و خودم رو به آتیش بکشونم. و بیره گوشیم که نشون میداد یزدانه مته‌ای شده بود روی مغزم. جوابشو دادم و صدای مردونه‌اش توی گوش‌ی پیچید.

-سلام آقا پنداره بی‌معرفت.
کلافه گفتم:

-سلام یزدان. خوبی؟

-ما که به لطف خدا خوبیم! تو خوبی؟ خانوم بچه‌ها خوبن؟
اصلا حوصله شوخی نداشتم. دستمو محکم کشیدم به صورت پر از ته ریشم و گفتم:

-اصلا الان وقت مناسبی واسه شوخی نیست. کارت رو بگو!
شاکی گفتم:

-ای بابا باشه توهم اول کاری مارو بستی به توپ و توپره!
می‌خواستم بگم آقای همایون توانا ازت شکایت کرده.
اخم‌هام و کشیدم و توهم و یک نیم نگاه کوتاهی از توی آینه به آقا دوختم. همایون توانا خودش! برای چی از من شکایت کرده؟
صدای یزدان پشت گوش‌ی می‌اومد:

-الو پنداره؟ هستی؟

با صدای آرومی گفتم:

-یعنی چه شکایت کرده؟ برای چی؟!

-باید حضوری ببینمت...

با صدایی ک نتونستم کنترلش کنم گفتم

-نمیشه یزدان نمیشه!

-عه ساکت، چه خبرته؟

-بگو همین جوری.

هوفی کشید و گفت:

-توی یه پیام بهت میگم! لطفاً خودت رو کنترل کن. موضوع خیلی مهمه. خیلی- خیلی!

و بی توجه به نگرانی های من گوشی رو، روم قطع کرد! زیر لب یک «پسره ی احمق» نثارش کردم و منتظر مونده بودم تا بلکه پیامی از جانب یزدان برام ارسال شه!

چند دقیقه گذشت. آقا به زبون در اومد و گفت:

-پندار جان مشکلی پیش اومده؟

اخم محکمی نشست بین ابروم و فقط به تکیه دادن سرم به نشونه نفی بسنده کردم!

و بیره گوشیم نشون از این بود که یزدان. سریع بازش کردم که دیدم نوشته:

-ببین پندار، همون آقا همایون، همونی که تو براش کار می کنی یک جورایی ادعا داره که پدر اصلی ماهور هست! و این ادعاش هم تا یک جاهایی درسته. خواهش می کنم خودت رو کنترل کن. می دونم این دو سال چقدر برای خوب شدن ماهور زحمت کشیدی. از همون نوجوونی حواست بهش بود و ازش مراقبت کردی اما آقای توانا به دلیل این که پدرت، ماهور رو ازش گرفته ازت شکایت کرده و تو مجبوری که بچه رو بهش پس بدی! می مونه چندتا آزمایش، داداش تو که خوب می دونی من خودم وکیل و خدای و شکر این پرونده هم دست خودمه! مطمئن باش همه چیز خوب پیش میره و اینکه در صورتی می زاره ماهور و ببینی که براش باز یک دوره یک ساله

دیگه کار کنی! اما این دفعه توی شرکت بزرگش. پندار داداش درست تصمیم بگیر. خواهش می‌کنم.

چشم‌هام از شدت تعجب باز شد. دستم و محکم مشت کرده بودم که تموم رگ‌های مچم داشت جابه‌جا می‌شدن و دستم از شدت فشار به رنگ سفیدی میزد.

یه ندای آرومی توی دلم پیچید که گفت:

«به خودت بیا. الان داد و بیداد راه بندازی چیزی درست نمیشه! مثل خودشون با سیاست برو...»

سنگینی نگاه آقا رو از توی آینه حس کردم و یکی از اون نادرترین لبخندهام روی لبم نقش بست. حالا وقتش بود که منم آقایی برای خودم بشم!

برای یزدان تایپ کردم:

-اوکی! نترس کاری ازم سر نمی‌زنه فقط یه کاری کن توی دادگاه رضایت‌گیری به عنوان وکیل. ناسلامتی هم پزشکی و هم وکیل داداش!

قشنگ تعجب پشت گوشی یزدان برام کاملاً مشهود بود و این باعث میشد بیشتر خنده‌ام بگیره!

دور از چشم نوا نمود و بهم نگاهش رودوخت که سریع تغییر حالت دادم و دوباره با اخم‌های وحشتناکی ازش چشم گرفتم! خودمم حال خودم رو درک نمی‌کردم و واقعا نمی‌دونستم چه کاری رو باید کرد چه کاری رو نباید...

بعد از چند ساعت که از این دختره، نوا آزمایشات لازم گرفته شد همگی متوجه این شدیم که نوا دختر نیست. خشمم رو کاملاً کنترل کردم و سکوت رو به داد و بیداد ترجیح دادم.

اتابک خان با تمام وقاحت زل زد تو صورتم وگفت:

-زهر خودتو بالاخره ریختی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-زهر؟ من خیلی وقته که منصرف شدم از این کار، شاید یه

فرصت‌های دیگه هم پیش بیاد اما من دروغ تو و امثال توی کثافت
رو به گردن نمی‌گیرم! اما قبول می‌کنم.

اتابک که معلوم بود از فرط خشم قرمز شده بود تموم نفرتش رو
ریخت تو چشم‌هاش و بی حرف از کنارم گذشت.

«حالا که قرار بود با این دختره مثلا با شرم و حیا زندگی کنم بزار
بهش بفهمونم دروغ یعنی چی!»!

پوزخندی زدم و همینجور که داشتیم از سالن ساختمون میرفایم
بیرون بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ما که بهم خواهیم رسید. اما تو یه کاری کردی عاقبتت نابخیر
بشه! آره دیگه، خود کرده را تدبیر نیست.

توی دلم قهقهه‌ام رو قورت دادم و فقط به یه پوزخند پر صدا و پر از
نفرت و کینه بسنده کردم! پندار ساده و دل نازک با چندکلم حرف
تبدیل شده به یه گرگ زخمی!

با گذشتن از ترافیک سبیل عبور و شلوغ تهران رسیدیم به عمارت.
وارد حیاط بزرگ عمارت که شدیم دیدم امیر و ماهور دارن یه
طرف با سر و صدای زیاد بازی می‌کنن و هر دوشون خیس آب
شدن.

خنده‌های از ته دل هر دوشون به جیگرم آتیش میزد و گلوم از شدت
جریان بغض‌های پی‌درپی، گرفته میشد!

اما الان که دارم فکر می‌کنم، حتی از ماهور هم متنفرم! حتی از

اون پدر مادری که من رو تو اوج نوجونی‌ام رهام کردن و منو به اوج بدبختیم رسوندن!

اخم‌هام رو در هم کردم و با پا ضربه‌ای به در زوار در رفته اتافک زدم اما باز نشد.

کنجکاو شدم چون توی این ۷-۸ ماه زندگی تو اینجا این اولین باری بود که اینجوری میشد. صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-پندار، وسایل اینجااست باید بری خونه جدید!

آقا بود. یعنی چه؟ خونه جدید؟ کجا؟

بیخیال تکیه‌ام رو به دیوار زدم و پوفی کشیدم. آوین اون گوشه ایستاده بود و بهم خیره شده بود.

«اما من از اون متنفرم»!

یاد خاطره‌هایی که باهم داشتیم افتادم. اون روزایی که می‌بردمش دانشگاه! اون روزی که حالش بد شد و بردیمش بیمارستان...
هعی خدا.

چقدر گذشته و من پیر شدم!

خیره شدم به پنجره اتاقش که هر شب از اون بالا برای من دست تگون می‌داد با حرکات کودک وارش من رو دیوونه خودش می‌کرد. دوباره چشمم چرخید به اون نیمکت کناری حوض بزرگ این عمارت، چقدر اونجا باهم خاطره‌ها و حرف‌های قشنگمون و مرور می‌کردیم!

تا چشمم کار می‌کرد پسر قد بلند و چهار شونه مشکی پوش رو کنار بانوی این عمارت داشت قدم می‌زد یا حرف‌ها و کل‌کل‌هاشون رو به رخ هم می‌کشیدن یا در حال شیطنت‌های قایمکی بودن!
اینا همش به فاصله یک ماه خراب شد و همش تبدیل شد به شش ماه

تنهایی. شش ماه اعصاب خوردم! شش ماه قرص خواب. شش ماه...

آقا با چشم های نافذش توی صورتم خیره شد و همونجور که توی بالکن داشت با پیپ خودش ور می رفت لبخند جالبی بهم زد! خونسر دی ام رو حفظ کردم و منم با پوزخند جعبه سیگارم رو که به تازگی عادت کرده بودم بهش رو در آوردم! توی نگاه مرد پر از لجن رو به روم غرق شدم. دود سیگار رو استشمام می کردم و واقعا جدیدا ازش لذت می بردم!

من همونی بودم که بودی دخانیات بهم می خورد سریع گارد می گرفتم و یاد نصیحت های آقا جون خدا بیامرزم می افتادم. هعی آقاجون! آخر زندگیم از چه کسایی زخم دیدم. اون از پسر ارشدت (عموم) که چه جوری نوجونی ام رو به فنا داد و شخصیتم رو له کرد. اینم از اینا!

یاد ماهور و حرف های امروزش افتادم. اینا از داداش مهربون و خوش قلب من یه پسر سنگ دل عینه خودشون درست کردن! امیر از عمارت با بدو داشت می اومد سمتم و دیدم که وسایلم و یه ساک خیلی بزرگتر هم توی دستشه! اخم هام رو در هم کشیدم و چیزی نگفتم. وقتی رسید بهم بی توجه بهش ساک خودم رو توی دست هام گرفتم و به آقا که هنوزم بالای بالکن بود نگاه کردم. شوتی کشیدم که حواسش بیاد سمت من و وقتی بهم نگاه کرد بلند و رسا گفتم:

-بگو ببینم میخوای باز چیکار برات بکنم.
قهقهه ای سر داد و گفت:

-طمع ندارم پندار جان، اما من که بهت گفتم! فقط بخاطر بخششه تو عه که نمی خوام آهت دنبال زندگیم باشه! همین به والله.

رفت داخل خونه و انگار میخاست بیاد پیش من! پوزخندی زدم و نگاهم و دوختم به امیر که یه جورایی داشت از کلافگی دق میکرد. معلوم بود عذاب وجدان داره یا چمیدونم، اما حالش از منم بدتره! زبون باز کردم و گفتم:

-می‌بینی بابات رو؟

سرش رو آورد بالا چنددقیقه نگاهم کرد. آره تو مثل رفیقم بودی اما من الان از همه متنفرم! نفس عمیقی کشیدم و منتظر آقا شدم که همراه با نوا داره میاد کنار من. مثل یه پدر دست نوا رو گرفته توی دست‌هاش و حمایت گرانه داره همراهش میکنه.

ناگاه چشمم رفت به همون بالکنی که آقا توش ایستاده بود و دیدم ماهور با قد کوچیکش از همون نرده‌ها داره به من نگاه میکنه! وقتی نگاه خیره‌ام رو دید بهش اخم کردم. چقد زود از چشمم افتادی داداشی!

امشب ۱ دی ماه، بلندترین شب سال بود. شب یلدا! نزدیک یک‌ماهی بود که توی خونه لوکس بالاشهر همراه با همسر تنفر انگیزم زندگی می‌کردم. هرچند هیچ کدوممون تو طول روز همدیگر و زیاد نمی‌دیدیم و من بیشتر شرکت بودم یا بعضی از شب‌ها رو پیش یزدان و الهه و پسر کوچولوشون می‌موندم! اون‌ها هم وقتی می‌دونستن که از نوا و نفس کشیدن با اون دختره متنفرم اصرار چندانی نمی‌کردن که برم پیشش یا با خودم ببرمش. از اون روز فقط ۳-۴ باری آوین رو اونم در کنار شوهر جونش دیده بودم و با امیرم کاملاً قطع رابطه کردم!

چندین بار اومد در خونمون و گفت که باهم مجردی بریم سفر یا بریم یه کافه دنج مهمون من اما من به سردی پشش زدم! آقا و اتابک هم فقط توی شرکت ملاقات می‌کنم و زیاد باهم حرف

نمی‌زنیم! (البته به جز بحث کاری)

زندگیم به سردی همین آب خنک داشت نابود می‌شد و عجیبا دلم تنگه ماهور، برادرم بود! بخاطر همین میام محل قبور و میام پیش مقبره پدر بزرگم و مادر و پدرم. برایشون از درد دلم و زخم قلبم میگم و خودم و با بغض‌های همیشگی‌ام اروم می‌کنم. شیشه گلاب توی دستم رو فشردم و از جام بلند شدم. آخرین نگاه رو هم دوختم به جایگاه ابدی پدرم که عکسش روش حک شده بود. ظاهرش خیلی شبیه بود، چشم‌های کشیده قهوه‌ای رنگ. بینی قلمی و کشیده و لب‌های کمی قلوه‌ای! ته ریشش هم توی عکس یکم تارهای سفید توش موج میزد. جالب بود جدیدا من هم این تار تارهای سفید رو توی موهام و ته ریش‌هام حس می‌کنم. عجب! زمزمه کردم.

-آره ماهم پیرمرد شدیم.

به سمت ماشین قدم برداشتم و راهی خونه شدم. خونه‌ای که از همون روز اول ازش تنفر داشتم و هیچ وقت محفلمون توی اون خونه گرم نمی‌شد. نمیگم نوا زن زندگی یا دختره خراب و بی بند و باریه!

اما بخاطر دروغی که به ناحق راجع به من گفت ازش دلگیرم. دل گیر که نه...

شاید یه حس عمیق خشم و رگه‌های نفرت هم توش موج میزنه. بعد نیم ساعت رانندگی اونم با سرعت فرا زمینی رسیدم دم در خونه. یه خونه آپارتمانی لوکس توی یکی از بهترین منطقه‌های تهران! همش صدقه سری آقا بود که اینا رو قبل از عقد محضری به نامم کرد و شش دنگ مال خودم هست.

کلید انداختم و درب قهوه‌ای رنگ رو با فشار باز کردم. وارد

آسانسور شدم و توی آینه آسانور نگاهم رو دوختم به خودم.
کت وشلوار مشکی به تن داشتم و زیرش یه پیرهن آبی رنگ.
ساعت مچی و حلقه نقره ای دست چپم! این روز ها سنگینی اش رو
زیاد توی دستم حس نمی‌کنم، یعنی دیگه حتی موقع خواب هم اذیتم
نمی‌کنه .

صدای خانومی که شماره طبقه رو گفت به خودم اومدم و وارد واحد
شدم. جلوی در خونه یک‌جفت کفش غریبه توجهم رو به خودش
جلب کرد! در زدم و با یه یالله کلید رو توی در خونه چرخوندم و
وارد شدم .

سر به زیر سلامی دادم و صدای دوتا دختر تقریبا نا آشنا توجهم و
جلب کرد و بعد نوا از آشپزخونه اومد سمتم!
با خوشرویی که ازش کاملا بعید بود گفت:

-سلام عزیزم خسته نباشی!

این اولین باری بود که همچین کلامتی توی این چند ماه زندگی ازش
می‌شنیدم! حتما می‌خواد جلوی دوستاش ضایع نشه .

منم برای اینکه آبروریزی نشه دستش رو توی دستم فشردم و خم
شدم و روی موهایش بوسه کوتاه و سردی نشوندم. لرزش قلبش از
این حرکت، از دید رسم دور نمود؛ اما من خیلی بیخیال با اون دوتا
خانم حال و احوال کردم. بعد از چند دقیقه صحبت اجازه رفتن به
اتاق رو گرفتم .

همیشه از اینکه مهمون می‌اومد خونه متنفرم بودم. چند باری هم آقا
و اتابک خان اصرار کردن برای اومدن به اینجا اما من سر باز دادم
و هر دفعه بهونه‌ای برای ندیدن و نیومدنشون می‌آوردم!

خب چیه؟ من از همشون متنفرم.

روی تخت دونفره خودم و پرت کردم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. چند دقیقه طول نکشید که با همون سر و وضع به خواب عمیقی فرو رفتم.

«نوا»

امروز دوتا از دوست‌های دوران مدرسه‌ام برای تبریک روز عروسی‌مون اومده بودن. اونا از این ماجرای فروخته شدن و منو و ازدواجی که زهرمارم شده هیچی نمی‌دونستن و از صب استرس این رو داشتم که اگه پندار بیاد چه واکنشی نشون میده؛ اما خداروشکر خیلی باهاشون گرم برخورد کرد.

مخصوصا اون نزدیکی که روی سرم بوسه کوتاهی نشوند! این مرد محبت کردن هم بلد بود؟

آتوسا و زهرا «دوست‌هام» بعد خوردن چای ازم خداحافظی کردن و بی‌توجه به تعارف‌های من از خونه زدن بیرون. رفتم داخل اتاق تا بلکه یکم برای رفع بی‌حوصلگی‌ام یه کتابی بردارم و بخونم و به پندار هم بگم که غذاش توی یخچاله.

وارد اتاق شدم و دیدم پندار روی تخت دراز کشیده و ساعدش که پر از جایه زخمه رو روی چشم‌هاش گذاشته.

نشستم کنارش روی تخت مردد دست آزادش رو گرفتم توی دستم! لبخند ناآگاهانه روی لب‌هام جمع نشدنی بود. آرزوم این بود یک روزی یه همچین همسر جذابی رو برای خودم داشته باشم تا دیگه پدرم منو کتک نزنه و برادرم ازم سوء استفاده نکنه!

اما درسته که به خواسته ام رسیدم، ولی آرامشم کو؟ کجاست؟ منم خسته میشم وقتی هر شبم رو تا دم دمای صبح اشک می‌ریزم و

وقتی پندار می‌خواد بره شرکت سره اینکه من چمه باهم بحث می‌کنیم!

اما من بهش بگم چی؟ بگم منم آرزو دارم مثل بقیه دخترایی که ازدواج کردن محبت از همسرم ببینم؟ بگم منم دوست دارم؟ نه نمی‌تونم، نمی‌تونم همچین کاری بکنم. دست گرم و مردونه‌اش رو از دستم جدا کردم و گذاشتم روی سینه ستبرش و گفتم:
-پندار - پندار!

چند باری صداش کردم. داغی پوستش یکم نگرانم میکرد و احساس می‌کردم که تب داره!
آخر سر با صدای خیلی گرفته‌ای گفت:

-بله؟

-پاشو یه لحظه!

طبق معمول به عادت همیشگی اخم‌هاش رو کشید توی هم و کش و قوسی به بدنش داد. با همون صدای بم‌گفت:

-چی شده؟

-بیدارت کردم که لباس‌هات و عوض کنی و بیای شامت رو برات گرم کنم بخوری!
اخم‌هاش رو کشید توی هم و با تحکم گفت:

-اگه خودم می‌خواستم می‌خوردم احتیاج به گفتن تو نبود!

سرم رو انداختم پایین و یک تره از موهای طلایی رنگ از روسریم

زد بیرون. چیزی نگفتم و از روی تخت بلند شدم و دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود و واقعا دلم می‌خواست الان یه کاری باشه که انجامش بدم. نگاهم رفت سمت خونه که طبق معمول همه چیز مرتب و خوب بود؛ پوفی کشیدم و روسری‌ام و از سرم در آوردم تا کمی موهای شلخته‌ام رو جلا بدم. صدایی من رو سر جام میخکوب کرد و با ترس برگشتم عقب و دیدم پندار لباس‌هاش رو با یه شلوار مشکی تو خونه‌ای و یه تیشرت خاکی چسبون که تموم عضله‌های بازوش روبه نمایش گذاشته بود عوض کرده! خیلی زیبا بود این مرد دوست داشتنی بی‌محبت. حتی دیگه به اخم‌هاشم عادت کردم!

اخم‌هاش رو بیشتر در هم کشید و با چشم‌های نافذ و قهوه‌ای رنگش خیره شد تو صورتم بعدش هم بلند گفت:

-اگه دید زدن من تموم شده بیا غدام رو بده کوفت کنم!

دو متر پریدم هوا و دست پاچه دویدم تو آشپزخونه. غذاش رو که توی یه ظرف استیل گذاشته بودم گذاشتم روی اجاق گاز تا ۲۰ دقیقه‌ای گرم بشه.

پندار هم دیگه حرفی نزد و روی میز ناهار خوری نشست و دست‌های پر از رگش رو در هم قفل کرد!

دوباره صداش بلند شد.

-برای فردا هر چی لباس و خرت و پرت نیاز داری جمع کن یه سفر کاری برام پیش اومده!

توی دلم ذوق کردم آخه این اولین مسافرت زندگیمون بود که باهم می‌رفتیم.

پندار بخاطر اینکه مدیر امور مالی شرکت عمو بود خیلی سفرهای کاری به پستش می‌خورد و من دو هفته یا کمتر یا بیشتر تنها می‌بودم!

اما این دفعه برام جای تعجب داشت که من رو هم با خودش همراه می‌کرد به‌خاطر همین یه «چشم» زیر لبی گفتم و غذاش رو ریختم داخل بشقاب. با قاشق چنگال تمیز گرفتم سمتش و از دستم گرفت. بدون حتی یه تشکر خشک و خالی یا زیر لبی! با قلب مچاله شده رفتم سمت یخچال و برگشتم سمتش و گفتم.

-چیزی دیگه هم می‌خوری؟

بدون اینکه سرش رو از روی غذاش برداره فقط سرش رو به معنی نفی تکون داد. منم سر به زیر خواستم از آشپزخونه خواستم بزنم بیرون که یهو گفت:

-اگ ساک خودتو جمع کنی، اوم، ساک منم، هوف...

معلوم بود خواهش کردن براش سخته و غرورش نمی‌ذاره. به همین خاطر برگشتم سمتش و تموم مهر و محبتم رو ریختم تو چشم‌هام و گفتم

-چشم، ساک تورو هم جمع می‌کنم!

لبخند محوی فقط یک لحظه نشست کنج لبش اما سریع جمع شد و جاش رو به اخم داد و برگشت به سمت غذاش. احساس چنگ زدن چیزی رو روی قلبم حس کردم! اما دم نزدم و با همون لبخند تلخم برگشتم سمت اتاقمون! چه واژه غریبه‌ای.

ساک مشکی رنگ رو که کوچک‌تر بود برای خودم برداشتم و چند تا شومیز شیک و نجیب به رنگ‌های مختلف، قشنگ چیدم توش. بعد هم دوتا شلوار تو خونه‌ای و چند تا شلوار جین که می‌پوشیدم همیشه. روسری و شال هم سعی کردم ست با لباس‌های برداشته شدم بردارم و در آخر دو تا از مانتوهای ساده کرم و مشکی‌ام رو برداشتم. اون یکی هم که زرشکی رنگ و برداشتم و دم دست تا هر موقع راه افتادیم توی راه بیوشم!

یه چمدون نسبتاً کوچیک هم برداشتم تا لباس‌های پندار رو بزارم داخلش. دو به شک بودم که کت شلوارهای داخل کاورش رو هم بزارم یا نه؟

با همون ذوقی که سعی می‌کردم پنهانش کنم از اتاق زدم بیرون و با صدای بلند گفتم..

-این کت و شلوار هارو نیاز داری؟

سرش رو مثل بچه‌های کوچولو از آشپز خونه آورد بیرون و با دیدن لپ‌های پر از غذاش واقعا داشت خنده‌ام می‌گرفت اما با چند تا نفس عمیق چیزی نگفتم و وقتی غذاش و به سختی قورت داد گفت.

-آره اون کت سرمه‌ای هم بردار!

-چشم. اگه بازم گشنه‌اته توی یخچال غذا کلی هست.

اخمی کرد و سرش رو به زیر انداخت. دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم و آروم فقط خندیدم!

ساعت ۵ صبح و تازه رسیدیم قشم. تقریباً ۶-۷ ساعتی هست که توی ماشینیم و فقط برای زدن بنزین یه جاهایی پیاده شدیم! حسابی خسته‌ام و چشم‌هام داره به زور باز میشه پندارم که دو تا چشم‌هاش از بی‌خوابی قرمز شده!

توی راه فقط دوتا دونه سیب قارچ شده و یه لقمه الویه خورد دیگه چیزی نخورد. منم که اشتهای نداشتم هیچ کدوم از اینا رو نخوردم و وقتی پندار متوجه شد خیلی عصبی شد و بهم گفت که با این کارا و خوردن نخورد من نمیتونم خودم رو بهش جذب کنم!
و من دوباره شکسته شدم. اونقدر که نتونستم تو طول راه جلوی خودمو بگیرم و چند قطره اشک پنهانی از چشم‌هام سرازیر شد! بیخیال...

مهم اینه که الان دچار اون گذشته‌کدایی و نامردی‌های پدر و برادرم نیستم. حداقل جسمم توی این خونه آرومه هر چند قلب و احساساتم داره عذاب می‌بینه!

-هی بلند شو، الوووو

لای چشم‌هام و آروم باز کردم و دیدم پندار بالای سرم و با دستش داره تکونم میده. سعی کردم لبخند بزنم و بلند شدم چشم‌هام رو کمی ماساژ دادم!
و بعد گفتم:

-جانم چیزی شده؟

متوجه تغییر حالتش شدم و احساس کردم برق عشق توی چشم‌هاش لبریز شد و سریعاً ناپدید شد و جاش رو داد به یه اخم بزرگ...

سرم و انداختم پایین و موهام رو پشت گوشم انداختم. چند ثانیه بعد از سکوت گفت:

-بیا صبحونه بده بخورم باید برم کار دارم.

سرم رو آوردم بالا و خیره نگاهش شدم. سرش به زیر بود لرزش صدای مردونه‌اش برام عجیب بود! یعنی پندار مغرور بغض کرده؟ آره؟

چند لحظه نگاهش کردم که یک هو مثل بمب ساعتی ترکید و با داد گفت:

-دفعه آخرت باشه اینجوری به من زل میزنی! فهمیدی؟

از ترس چشم‌هام گشاد شده بودن و چیزی نمی‌تونستم بگم. با اخم خم شد طرفم و دست محکم و مردونه‌اش نشست روی گلوم و با یک حرکت آنی من رو از روی تخت بلند کرد!

دست و پا می‌زدم بلکه خفه نشم آخه بدجور راه نفسم و گرفته بود. دوباره پندار با همون صدای بلند گفت:

-الان می‌خوای من عاشق و دل خسته‌ات بشم؟ ادا و کارای آوین من رو در میاری تا من دوباره یادش بیفتم، آره؟!

جمله آخر و اونقدر بلند می‌گفت که رگ‌های خشم توی پیشونی‌اش متورم شده بودن. منم چیزی نگفتم بغض کرده بودم! حتی دیگه تقلا هم نمی‌کردم که نجاتم بده یا فشار دستش رو کمتر کنه.

تپش قلبم برام مشهود بود که یک هو...

-نوا، نوا چی شد! نفس بکش لعنتی! هی!

شروع کردم به سرفه کردن. شوری خون توی گلوم چرخید و این باعث شد حالت تهوع بهم دست بده و بخوام عُق بزnm اما از شانس گندم پندار محکم من رو گرفته بود و نمی‌داشت تکون بخورم!

دستم و گرفته بودم جلوی دهنم اما خون از لای درزهای دستم داشت سرازیر می‌شد.

وقتی فشار دستش کمتر شد خودم رو پرت کردم روی سرامیک‌ها و دویدم توی دست شویی...

تا توان داشتم خلط‌های خونی و خون بالا آوردم! انگار داشت جونم بالا می‌اومد و حالم خیلی بد بود!

بند بند وجودم تیر می‌کشید. من احمق اونقدر هول کردم که یادم رفت دره دستشویی و ببندم و پندار اومد داخل.

ترس توی حرکاتش مشهود بود و برای اولین بار من رو کشید سمت خودش به صورتم نگاهی کرد. متوجه رنگ پریدگی‌ام شد و دوباره دستم رو کشید و برد سمت اتاق!

بی حال لم دادم گوشه تخت و بازو هام رو سفت گرفتم توی دستم. از گوشه چشم‌های اشکی‌ام می‌دیدم که پندار داره ساک لباس‌هام رو زیر رو رو می‌کرد و هر لباسی و پرت می‌کرد به گوشه‌ای! از اینکه به بعضی از لباس‌هام نگاه میکرد خجالت می‌کشیدم و دلم می‌خواست سرش داد بزنم که اون ۱۶ شخصی‌ان اما زبون لعنتیم توی دهنم نمی‌چرخید. چند ثانیه بعد مثل وحشت‌زده‌ها اومد کنار و چهار انگشت بلند و کشیده‌اش رو گذاشت روی پیشونی‌ام!

فکر کنم از داغی پوستم دستش سوخت و دوباره من رو بلند کرد. تیشرت خونی‌ام رو با کمک خودم از تنم در آورد و اون لباسی که اصلا نمی‌دونستم چیه رو تنم کرد. دو زانو نشست رو به روم و من برای اولین بار صورت غرق در اشک مردم رو دیدم! لبخند محوی نشست روی صورتم و...

**

-متاسفم آقای محترم! اما معده همسر شما دچار خونریزی شده و

خیلی غیر عادی. حتما توی تهران پیگیر درمانش باشید چون این کمبود وزن واقعا برام عجیبه! همسر شما اندازه یه بچه ۱۲-۱۳ ساله وزن داره. حداقل باید ۲۰ کیلویی اضافه کنن تا حد نرمال بشه و زخم معده و خونریزی معده نگیرن!

حرف‌های دکتر پتک محکمی بود که توی سرم می‌خورد. آروم لای چشم‌هام و باز کردم و دیدم توی یه اتاق سفیدم که چند تا تخت که آدم‌های مختلفی توش بودن. پندار بالای سرم ایستاده بود دستش رو گذاشته بود روی دیوار و به من خیره شده بود!

چشم‌هام و کاملا باز کردم و منم نگاهش کردم. گردنم به شدت درد می‌کرد که آروم طوری که خودم بشنوم «آخ» ی گفتم! دستش رو از روی دیوار برداشت و اومد کنارم روی تخت جا گیر شد. نگاه‌های خیره دو تخت کناریم و همراه‌هاشون رو روی پندار و من حس می‌کردم. تیشرت سفید رنگی روی تنش خود نمایی می‌کرد که چند لکه‌های خونی هم روی یقه‌اش و سینه‌اش دیده میشد! حتما کار منه.

سوزش سرم توی رگ‌های دستم عجیب درد می‌کرد و می‌سوخت. مثل یه بچه پنج ساله بغض کردم به دستم نگاه کردم که اون یکی دستم رو گذاشتم کنارش. درد می‌کرد و این باعث شد بغضم بشکنه و شروع کنم به گریه زاری! بغض می‌کردم گلوم می‌سوخت و انگار مثل صبح یه کسی داشت من رو خفه می‌کرد.

-چرا گریه میکنی؟

سرم رو آوردم بالا و دیدم پندار بیشتر نزدیکم شده و دقیقا کنارمه. دستش رو آورد بالا خط اشکم و طی کرد و بعد با یه اخم اون رو پاک کرد!

انگار می‌خواست حرفی بزنه اما نمی‌تونست. دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد اما نمی‌تونست بگه. آخرش بلند شد و دستش رو توی دست‌هام گرفت و گفت:

-بدون من احساس خوشبختی داری؟

دوباره بغض کردم. معلومه که نداشتم، من تازه به پندار و ابسته شدم! بی‌تردید سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

پوفی کشید و دوباره دستم رو فشرد اما از اونجا که سوزش سوزن سرم اذیتم می‌کرد، دستم حسابی به درد اومد و دوباره «آخ» بلندی گفتم. فشار دستش و خیلی کم کرد و گفت:

-ببخشید!

لبخند بی‌جونی بهش زدم که سرش و انداخت پایین.

-با من چی؟

سوالی نگاهش کردم. نفهمیدم منظورش رو. دوباره گفت:

-با من خوشبختی؟

با صدای گوش خراش خودم به زبون اومدم و گفتم:

-آره، من وقت...بی با تو هستم، از نام...ردی‌ها و سوء...استفاده
های برادر و پ...درم دورم! اصلا ازت، نمیخوام همه وقت...تت
رو برای، من بزار....ی! فقط، یه جای، امن ک...نار تو داشت...ه
باشم کاف...یه!

سرش رو انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت. بوی الکل بیمارستان
می‌رفت توی مغزم و اعصابم رو خیلی بهم می‌ریخت!

متنفرم از اینجا؛ خانوم‌های این اتاق کذایی یه جوری نگاه می‌کنن
که انگار من قتل کردم یا یه خطا و آبروریزی بزرگی به بار آوردم!
به خودم و افکار بچه‌گانه‌ام تشر زدم و آروم چشم‌هام رو بستم. چند
لحظه بعد صدای پندار و دکتر و شنیدم که باهم احوال پرسی

می‌کردن. انگار همدیگر رو می‌شناسن!
دکتر چند قدمی به تخته نزدیک تر شد و گفت
-چخبر آقای محمدی؟ ماهور جان روبه راهه؟ بیماریش درست
شد؟!

نگاهم رفت سمت پندار که با غم خاصی فقط یه لبخند زد و گفت:
-خداروشکر، ماهور خوبه از وقتی هم پول عملش جور شد به
لطف خدا عالیه!

دکتر نگاهی به من کرد و با مهربونی گفت:
-دخترم همسرت یکی از خوب‌های روزگاره! این پسر دورانی که
من برادرش رو معالجه می‌کردم اینقدر با معرفت و با شرم و حیا
بود که همه شیفته‌اش شده بودن باور کن.
پندار گفت:

-اختیار دارین آقای دکتر تعریف شماهم ما زیاد از یزدان و الهه
شنیدیم!

دکتر که انگار تازه یه چیزی یادش افتاده بود گفت:
-راستی پسر! بچه‌اشون به دنیا اومده به سلامتی؟
-آره پسر کوچولوشون یکی دوماهی هست که به دنیا اومده .
دکتر لبخند سرخوشی زد و یه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
-آقای محمدی شمام دست به کار شو تا زنده‌ایم بچه شمارو هم
زیارت کنیم!

پندار نگاهی بهم انداخت بعدشم با خنده مصنوعی زد روی شونه
دکتر و گفت

-چشم، شما ایشالله سایتون تا صد سال بالای سر ما باشه. ما یه
فینگیلی هم میاریم انشالله!

دکتر خندید و من فقط با بغض یه لبخند کوتاهی زدم! از واژه ای که

پندار به کار برده بود توی دلم آشوبی به پا شده بود .
یعنی بچه‌ها رودوست داره؟ آقای دکتر اومد سمتم و ضربان قلب،
میزان تب و تنفسم و چک کرد بعدشم خودش سرم لعنتی رو از دستم
آزاد کرد و با لبخند گفت:

-سعی کن این چند وقت به خاطر درد گلویت مایعات گرم بخوری و
استراحت هم یادت نره! حالا که اومدین قشم هم استراحت کن هم
تفریح کن دخترم !

لبخندی به روی مرد مهربون روبه روم پاشیدم و گفتم:
-چشم، ممنون.

رسیدیم داخل هتل. پندار کلید انداخت و داخل خونه شدیم! متأسفانه
این خونه فقط یه اتاق داشت و پندارم رفته بود توی همون اتاق
خوابیده بود. منم می‌خواستم برم لباس‌هام رو و عوض کنم اما شازده
مانع میشد که از این لباس‌های لعنتیم دور بشم!

آروم داخل اتاق شدم و با دیدن بازار شام رو به روم چشم‌هام گرد
شد. کلی قطرات خون و کلی لباس‌های درهم برهم که هر کدومشون
یه گوشه‌ای بودن! پندار هم روی تخت نشسته بود و دست‌هایش رو
روی سرش گذاشته بود؛ حتی هنوزم لباس‌هایش رو با اون لباس‌های
کتیفش عوض نکرده بود .

چشم‌هایم ازش گرفتم. مثل یه بچه دلخور که با پدرش سر هر بهانه‌ای
قهر کرده..

رفتم سمت لباس‌های بهم ریختم و همه‌اشون رو تا زدم و دوباره
برشون گردوندم داخل ساک.

رفتم یه دستمال خیس و آبکش کردم تا اون قطره خون‌ها رو از
روی کف زمین پاک کنم. دوباره وارد اتاق شدم؛ پندار داشت بهم

نگاه می‌رود اما من هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم نگاهش کنم .
حرف‌هاش مثل پتک تو سرم کوفته می‌شدن. اون من رو عشق
قدیمی‌اش فرض می‌کرد.

اون من رو نوا نمی‌دید. اون عاشق آوین بود؛ دختر عموی من!
-مگه دکتر نگفت استراحت کنی؟

به سمتش برگشتم. بعد از یه نیم نگاه کوتاه بهش گفتم:

-ببخشید، اما خون کثیف و نجسه! همیشه وسط خونه بمونه .
پوفی کرد و دوباره گفت:

-می‌گفتی تا زنگ می‌زدم خدمه‌ها!

با لحن پر از تمسخر و کنایه گفتم:

-زیاد مهم نباشه برات. من حالم خوبه!

قشنگ از پشت سر فهمیدم که حسابی اخم‌هاش رفتن توی هم. به
کارم ادامه دادم و حسابی اون جا رو تمیز کردم. نگاهم افتاد به
لباس‌هام که هنوز همون قبلی‌ها بودن و عوضشون نکردم.

آه از نهادم بلند شد و با درموندگی دوباره برگشتم سمت ساک
لباس‌هام و یکی از دمه دشتی ترین لباس هارو در آوردم.

زمستون بود هوا سرد. منم تصمیم گرفتم حداقل یه آستین بلند
بردارم! نگاهم و سرتا سر اتاق چرخوندم و فقط یه دستشویی اون
گوشه اتاق بود. متوجه نگاه خیره پندار شدم که گفت:

-من میرم بیرون تو لباست رو بپوش!

توی دلم کلی ازش تشکر کردم و کلی خوشحالی کردم اما در ظاهر
فقط به سردی سر تکون دادم. وقتی کارم تموم شد رفتم بیرون و یه
راست رفتم توی آشپز خونه. پندار لباس‌هاش رو عوض نکرده بود
با همونا روی کنایه دراز کشیده بود و ساعدش روی چشم‌هاش بود.
حتما حسابی خسته‌اس! به‌درک.

از جوابی که به خودم دادم جا خوردم. عفت کلامم از بین رفته بود و انگار داشتم لجبازی می‌کردم!

پوفی کشیدم و توی یخچال کوچیک مسافرتی یه نگاهی انداختم. جز وسایل صبحونه که پنیر و کره مربای بسته بندی شده و چندتا جعبه آبمیوه چیزی دیده نمیشد.

بیخیال درش رو بستم و نگاهم به آشپز خونه کوچیک افتاد که فقط یه ماهیتابه سیاه اون گوشه بود با یک سینک ظرف شویی براق! صدای پندار و عقب سرم شنیدم که گفت:
-مهمون داریم!

خب الان من چیکار می‌تونم بکنم؟ بهش نگاه کردم که دیدم دوباره تو همون حالت! و بعد گفتم:
-خب، کی هست؟

-همایون توانا.

با شنیدن نام عمو همایون خون توی رگ‌هام یخ بست. تند تند شروع کردم به تمیز کردن و برق انداختن. متأسفانه جارو برقی نداشت تو این خونه حتی جاروی معمولی هم نداشت که پذیرایی و تمیز کنم. پندار چشم‌هاش رو باز کرد و با اخم بهم گفت:
-چیکار داری میکنی تو؟

-خونه رو دارم تمیز میکنم زشته کثیف باشه!

اخمش بیشتر فرو کش شد لباسش رو با یه حرکت از تنش جدا کرد و در همون حین گفت:
-بشین سر جات!

حرفش تحکم داشت اما من فقط برگشتم سمتش و با ناراحتی زل زدم به چشم‌های قهوه ای براقش. چشم‌های جادویی‌اش گاهی تیره و

گاهی خیلی روشن بودن !

لباسش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بزارش داخل حمام تا برم بشورمش! در ضمن یکمی هم استراحت کن تا بریم بیرون.

دوباره بهش خیره شدم و گفتم:

-اما، اما تو گفتی مهمون داریم!

-نگفتم که کجا.

پوفی کشید و به لباس سفیدش نگاه کردم که لکه‌های خون توش خودنمایی می‌کرد. عطر تنش و تعریق بدنش خالی بود روی این لباس و مثل یه چیز مقدس برای من دلبسته بود.

اما من دلبسته، امروز قلبم به طرز عجیبی توی مشت‌های معشوقه‌ام خورد شده بود!

و من دلسرد از این موضوع، فقط خودم رو به سکوت و بغض دعوت کردم.

-تو که هنوز اونجا وایسادی!

صداش از داخل حمام می‌اومد که سرش رو مثل بچه موش‌های آب کشیده آورده بود بیرون و به من نگاه می‌کرد.

لبخندی به این تفکراتم زدم و لباسش رو دادم دستش! دستش روی لباس بود که گفت:

-بگرد ببین توی صابون و شامپویی اینجا پیدا میشه!

حول شده و با اندکی و مِن و مِن گفتم:

-از خونه آوردم!

سری تکون داد و در و بست منم دویدم و رفتم از توی ساک، شامپو و یه صابون بدن و شونه مخصوص خود پندار و بهش دادم!

اونم بهم تاکید کرد که استراحت کنم و کار نکنم، منم روی همون

تخت دو نفره نشستم و موهای طلایی رنگم رو شونه کشیدم و بافتمشون. نمیدونم چرا دلتنگ شدم یه لحظه. دلتنگ مادری که هیچ وقت نبود! دلتنگ مادری که با اومدن من عمرش رو به پایان داد و دقیقا روز تولدم سالگرد نبود مادرمه!

و با پدری زندگی کردم که از محبت و عشق به فرزند دختر، چیزی نصیبش نبود و برادری که به خواهر و دخترانگی خواهرش رحم نکرد و زندگیش رو به این نابودی کشوند!

کاش حداقل آزار روحی بهم می‌دادن. کاش الان یه دختر عُقه‌ای پر از کمبود محبت بودم اما جای جای بدنم از کتک‌های پدرم و برادرم خاطره نداشت!

خیسی اشک روی گونه‌هام رو متوجه شدم که پندار در اتاق رو باز کرد و اومد داخل. یه شلوار گرمکن مشکی و با یه رکابی سفید تنش کرده بود و اومد کنارم روی تخت نشست.

نگاهم نمی‌کرد و داشت با گوشیش پیام بازی می‌کرد و به من توجهی نداشت! منم سریع اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

-نیازی هست الان آماده بشم؟

-نه...

-میشه حداقل بدونم کجا می‌ریم؟ کی میاد؟
روی تخت خوابید و گفت:

-فعلا مشخص نیست کسی هم نمیاد!
چشم روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم.
«چند ساعت بعد»

پندار داشت جلوی آینه کراوات قرمز رنگش رو روی پیرهن سفیدش می‌پوشید و حسابی غرق توی تیپ خوشگلش شده بود. منم داشتم موهام رو مرتب می‌کرد! بهش گفتم.

-میتونم یه آرایش کمرنگ بکنم؟

از توی آینه نگاه نافذش رو بهم دوخت. چشم‌های آبی رنگم از برق نگاهش ترسیده شدن و سره به زیر انداختم.

صدای نجوا شدش گفت:

-فقط یکم! ببینم بیشتر از یکمه، پشیمونت می‌کنم.

از روی عمد «چشم» زیر لبی گفتم و سر خوش رفتم سراغ لباس‌هام. می‌خواستم عمداً با پندار ست بشه آخه یه کت و شلوار خاکستری و کراوات و جلیقه قرمز پوشیده بود.

نگاهم افتاد به ساکم که مانتوی خاکستری‌ام بهم چشمکی زد. برش داشتم و از روی جا لباسی شال زرشکی‌ام رو برداشتم گذاشتم کنار. رفتم جلوی آینه و بوی عطر پندارم رو استشمام کردم!

عجب هارمونی قشنگی داشت عطر سرد و اخلاق سردش. یکم کرم مرطوب کننده زدم به صورتم تا گودی چشم‌هام پیدا نباشه بعدشم یه رژ قرمز مخملی رنگ رو به لب‌هام مالیدم! می‌دونستم یکم پر رنگه بخاطر همین با پشت دست از رنگش کمتر کردم. لبخندی زدم و سریع و السیر لباس‌هام رو تن کردم و زدم بیرون! پندار بیرون داخل ماشین منتظرم بود. رفتم نشستم کنارش و گفتم:

-شرمنده! زیاد معطل شدی؟

فقط سرش رو به معنی نفی تکون داد و چیزی نگفت و با استایل جذابش چشم به جاده دوخت.

حدوداً بعد از نیم ساعتی رسیدیم جلوی یه رستوران خیلی شیک. اسم رستوران قشمت بود و خیلی دکوراسیون جذابی داشت.

با توقف ما یه ماشین مشکی خیلی مدل بالا هم توقف کرد و عمو «آقا» و همراه همیشگی‌شون آقا اتابک از ماشین اومدن پایین.

سریعا دوسه تا بادىگارد قوی هیکل هم از توی ماشین در اومدن و داخل رستوران شدن.

پندار سیگارش رو از روی لبش جا به جا کرد و گفت :

-میدونم زندگی اونقدرها هم بهت خوش نمی‌گذره! اما الان یکم منطقی باش، به حرف‌های آق همایون خوب گوش کن! راجب بچه و مچه و نی‌نی کوچولو هم حرف زد قاطع و درست حسابی رد می‌نی و میگی مشکل دارم نمی‌تونم. باشه؟

-پندار...

برگشت سمت و نگاهم کرد. منتظر نداشتش و گفتم:

-اگه سوتی بدم یا خراب کنم؟

-اتفاقی نمی‌افته! فقط جوابت یکی باشه!

-اگه نتونس...

اخم کرد و با تحکم گفت:

-میتونی! پیاده شو.

با تردید از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد رستوران بزرگ شدیم. دو نفر به استقبالمون اومدن و از قضا آشنایای همسرم بودن. یکیشون برگشت به سمت و گفت:

-با کی افتخار آشنایی دارم خانوم محترم؟

لبخند کج و کوله و مصنوعی زدم و گفتم:

-همسر پندار هستم!

لبخندی زد و به پندار گفت:

-خوشم اومد رفیق، اون آوین لیاقت نداشت؛ یکی از اون بهتر

گیرت اومد.

اون یکی زد روی شونه‌اش و گفت:

-ای بابا بیخیال محسن، کامشون رو تلخ نکن! پندار همه چیز و

فراموش کرده نمی‌بینی چه تیرپیی بهم زده؟ بابا استیل گنگ، البته خودت و خانومت !

انگار همون محسن گفت:

-آره باهم ست شدن!

خندیدن و پندار هم باهاشون همراه شد. یکم احساس خفگی ظهر بهم دست داده بود. واقعا هم حال خوب نبود! انگار با اومدن اسم دخترِ عمو همایون این شکلی شده بودم.

یکی از بادیگارد‌ها رو دیدم که داشت می‌اومد این سمتی و بر خلاف تصورم اومد کنار پندار که مشغول صحبت با دوستان قدیمیش بود. بادیگارد غوق پیکر خم شد سمت پندار و در گوشش چیزی گفت و پندار هم با سر تایید کرد. بعد رو به دوستانش گفت:

-خب رفقا، دیگه وقت خداحافظیه! چند روزی تو قشم می‌مونم با خانمم یه مسافرت کوتاه داشته باشیم! حتما دوباره مزاحمتون می‌شیم. دوستش گفت:

-ای بابا وُلک! من و تو که این حرف‌ها رو نداریم قدم هر جفتتون سر چشم ما دوتا. برید وقتتون رو نمی‌گرم.

پندار هر دوشون رو به آغوش کشید و منم محترمانه باهاشون خداحافظی کردم.

از پندار پرسیدم.

-تا حالا این دوست‌ها رو ندیده بودم. چقدر خونگرم و محترم!

-رفقای دوران سربازیمن.

«آهان» ی گفتم و رفتیم سر میز عمو همایون اینا.

احوالپرسی‌های لازم انجام شد و پندار به سردی نشست اونطرف میز. دست سردش رو گذاشت روی دستم و توی سکوت منتظر

گارسون شدیم که بیاد سفارش‌اتمون رو بگیره. گارسون با لبخند
چندشش اومد کنار میزمون و گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدین به میز VIP رستوران ما. چی میل
دارین؟

عمو همایون چای رو سفارش داد اما پندار سکوت کرد. منم سکوت
رو جایز دونستم و چیزی نگفتم.
گارسون دوباره گفت:

-امروز غذای مخصوص هم داریم، میل دارید؟
عمو همایون گفت:

-چی هست؟

-میرزا قاسمی مخصوص شمال، برای جاذبه گردشگری عالییه و
مطمئن باشید خوشمزه و دلچسبه.

پندار پوفی کشید و دستم رو توی دستش فشرد. برگشتم سمتش که
دیدم از توی جیبش دوتا تراول پنجا تومنی در آورد و به سمت
گارسون گرفت.

گارسون هم شروع کرد به تشکر کردن و آخر سر با دوتا چای
برگشت! متفرم از این آدم‌های رشوه طلب و سوءاستفاده گر؛ واقعا
این کارشون نفرت انگیزه. عمو همایون سرفه‌ای کرد و به اتابک
خان اشاره کرد و گفت:

-اتابک از اولین روز زندگی من هم خبر داره، چه کارایی که
نکردم، چه کارایی که کردم! تصمیماتم، مشکلاتم، خلاصه همشون!
از همه اینا باخبره، یکیش ازدواج شما دوتا. من به پدر های هر
دوتون مدیونم! پدر پندار که یه روزی تمام هستی من بود و بهترین
رفیقم بود و هست. پدر نوا جانم هم که یکی از خوب‌های عالمه و به
گردن من کلی حق داره! شمام برای من شبیه ایمان و آوین و امیر و

ماهورید.

پندار اخم‌هاش و کشید و توی هم و گفت:

-برای بار هزارم دارم میگم که ماهور پسرت نیست!

عمو همایون سرش رو انداخت پایین و پوزخندی زد. اتابک خان که تا الان ساکت بود گفت:

-پندار، این بحث ثابت شده بهت. دیگه آزمایش DNA هم نشون

داده که همایون پدر اصلی ماهوره. وصیت پدرت هم که خوندی!

پندار کلافی پوفی کشید و دوباره دست من رو محکم فشرد. آخه خب دیوونه چیکار به دست من داری؟

عمو همایون نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.

میز بزرگی بود که مدل چوبی داشت. وسطش یه گلدون قشنگ با

گل‌ها «حسن یوسف» بود و یه جعبه دستمال کاغذی شیک و با

کلاس. پندار داشت با لیوان چاییش بازی می‌کرد و عمو همایون هم داشت با آرامش خاصی می‌خورد!

عمو همایون همیشه می‌اومد خونه ما و برای من و نریمان «برادرم

«لباس‌های شیک و عروسک‌ها و اسباب بازی‌های قشنگی

می‌آورد.

بزرگ‌تر که شدم فهمیدم برای پدرم موادی که مصرف می‌کنه

رومیاره و نریمان رو دعوت به خوردن زهرماری می‌کرد. از

اونجا بود که ازش متنفر شدم؛ ولی همچنان به این پایبند بودم که

عمو همایون خیلی زحمت کشیده بود برام و به گردن من حق داره!

پندار سکوت رو شکست و گفت:

-خب. قرار شد اون چیزی که ما الان بخاطرش اینجاایم رو به نوا

بگید!

عمو لبخندی زد و گفت:

-شنیدم رفته بودید بیمارستان! درسته؟

رنگ پندار کاملاً پرید و منم از تعجب چشم‌هام گرد شد. عمو از کجا میدونست؟! یعنی برای ما به به‌پا گذاشت؟ یا دنبال ماست؟ پندار اخم کرد و سرشو انداخت پایین. کراواتش رو یکمی شل‌تر کرد و گفت:

-بله، درسته.

عمو آستین لباس چهارخونه‌اش رو زد بالا و یه خودکاری از داخل جیبش در آورد و شروع کرد به بازی کردن با اون. همینجور که با اون خودکار ور می‌رفت گفت:

-الان یک سالی هست ازدواج کردین نوا جان درسته؟

سرفه کوتاه و آرومی کردم و گفتم:

-هشت ماهی هست که ازدواج کردیم!

«او هوم»ی گفت و ادامه داد:

-همونجور که گفتم شما مثل بچه‌های من هستین! دلم می‌خواد فرزندتون رو ببینم. اما پندار انگار گفت اقدام کردید اما مشکل داشتید؟ درسته؟

نگاه کردم به پندار که دست سرش الان دیگه داغه داغ شده بود و منتظر چشم دوخته بود به رو به روش.

آروم فقط گفتم:

-بله درسته!

-خب پس شما رو می‌فرستم نیویورک تا درمان بشین. این مسئله ساده‌ای نیست. پندار جان نگران شرکت هم نباش ایما... ببخشید، مایکل رو می‌فرستم به جات کار کنه!

چشم‌هام داشت از حدقه میزد بیرون. برای یه دروغ این همه عمو پیگیره؟ پندار ناباورانه دستم رو فشرد و انگار اونم مثل من منتظر

بود حرفی بزنم. منم یاد قولی که به پندار داده بودم افتادم و ناخونم
رو کف دستم فشردم و گفتم

-نمی‌تونم. بهترین دکترای اینجا من رو از بچه داری منع کردن!
شما که دوست ندارید بچه ما معلول یا استثنایی باشه؟

-گفتم که دخترم، می‌رید نیویورک اونجا بهترین دکتر ها وجود
داره! اونجا درمان میشی و اگر دوست داشتی فرزندت رو اونجا به
دنیا بیار.

لبخند محو پندار سریع از روی لب هاش پرید. عمو همایون آخرین
قُلپ از چایش رو خورد پ از روی صندلی بلندشد. به همراهش
اتابک هم بلند شد و با یه لبخند مرموزی چشم‌دوخت به من! اتابک
معلوم بود از دروغ ما کاملاً خبر دار شده و بویی برده.
چشم ازش گرفتم و عمو گفت:

-خب بلیط‌هاتون رو هفته دیگه براتون پست می‌کنم خونه تهران!
این یه هفته رو پندار بهت مرخصی میدم که دیگه درگیر کارای
شرکت نشی. اتابک بریم!

و بعد با قدم های سریع از مون‌دور شدن. حتی مجال حرف زدن یا
مخالفت کردن رو به ما دو نفر ندادن! پندار سریع دستش رو از
دستم جدا کرد و گفت:
-زدی بدترش کردی.

با تعجب برگشتم به سمتش و گفتم:

-چی؟! من؟ برای چی اخه من مقصر شدم.

حواسم به جمعیت دور تا دورمون نبود. از این اعصابم خورد بود
که الان منو مقصر میدونه. اخم‌هام رو کشیدم توی هم و دوباره گفتم:
-دیدید که چی جواب عمو دادم اما باز من حرف خودش رو زد.
من کاره‌ای نبودم که من رو مقصر میدونی!

پندار هم از این برخوردارم هم جا خورد هم عصبی شد. مچ دستم رو محکم گرفت توی دستش و از لای دندون هاش غرید:
-طلاقت میدم!

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روی سرم. تیغه کمرم عرق سردی نشست ویه حالت بدی بهم وارد شد. مثل ترس!
سرم رو انداختم پایین. مطمئن بودم الان نگاه بقیه روی ما زومه و داشتم به همین دلیل آب می شدم و دلم می خواست اون لحظه بمیرم و این تحقیر نگاه پندار و دیگران رو نبینم!
واقعا خدایا اینقدر بی ارزشم که من رو اینجور مورد امتحان قرار میدی؟!!

مگه خودش صبح بهم نگفت که تا تهش باهام می مونه؟ اشک های جاری از چشم هام دست خودم نبود. پندار دست هاش وقائم گذاشته بود روی صورتش و آرنج هاش رو روی میز چوبی گذاشته بود.
احساس سرما می کردم، اخه الان؟ توی این هوای شرجی چرا باید سردم بشه؟

یه نوایی توی دلم گفت که این سرمای بدنم از ترس و استرسه! در صورتی که دکتر صبح بهم گفته بود استرس برام مضره!
خدایا یعنی میشه این همه ترس و استرس یه روزی تموم بشن؟

-پاشو بریم خونه!

صدای پر از خشم پندار توی گوشم پیچید. از سر جام بلند شدم و چنگی به کیف دستیم زدم و مثل یه جوجه افتادم دنبال پندار و لام تا کام حرفی نزدیم! نشستیم پشت ماشین و شروع کرد به رانندگی.
نگاهم رو توی آینه به خودم دوختم و دیدم که صورتم کاملا رنگ

پریده و چشم‌هام سرخ سرخ! دوباره اشک‌هام جوشیدن و این دفعه بلند بلند گریه کردم.

پندار ماشین و کنار یه پارک گردشگری نگه داشت و چیزی نمی‌گفت. یک‌هو برگشت به سمت و گفت:

-گریه نکن! چته اخه تو؟

چیزی نگفتم و به گریه کردنم ادامه دادم. قلبم به شدت تیر می‌کشید. به زبون اومدم و با صدای لرزونی گفتم:

-قلبم داره تیر می‌کشه! از بس که تو شکوندیش و غرورم و شخصیتم رو له کردی. مثلاً... مثلاً خیره سرم گفتم می‌آیم مسافرت حالمون خوب میشه بهمون، خوش می‌گذره اما روز اول نشده. پوزخندی زدم سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم. حالم خوب نبود و این حال بدم فقط یه آغوش از جنس آرامش و محبت می‌خواست. اما دریغ از یک ذره محبت توی وجود همسرم! ناخواسته گفتم:

-مگه، مگه ما بچه‌دار شیم چی میشه؟ حداقل من یکم محبت رو از بچه خودم دریغ نمی‌کنم و نمی‌ذارم که مثل مادرش عقده‌ای بار بیاد. یکم با بچه‌ام می‌خندم! پندار کامل برگشت به سمت و گفت:

-چی‌داری میگی؟ خودت تو خونه زندگی من آرامش نداری بعد می‌خوای یه بچه دیگه هم بدبخت کنی؟ من و تو حتی یه زن و شوهر واقعی هم نیستیم! چه برسه به اینکه پدر مادر یه بچه باشیم. این حرفش اونقدر معنا داشت و دلسوزانه بود که بغض عمیقی نشست توی گلوم. گلوم حسابی درد گرفت و بخاطر همین به سرفه افتادم.

امروز روز آخری بود که اینجا بودیم. شب باید به سمت تهران

حرکت می‌کردیم! توی این ۴ روز حسابی به جاهای مختلف رفته بودیم و بهم خوش گذشته بود اما یه مشکل بزرگی این وسط بود که نمی‌تونستم بخندم!

یا مثل قبل ذوق کنم که قراره با پندار بریم بیرون یا برام خیلی چیزا مثل لباس یا بستنی و خوراکی خریده. پندارم هیچی نمی‌گفت فقط می‌خرید و نظرات تعصبی خودش رو می‌گفت. مثل اون روز که رفته بودیم داخل یه پاساژ که لباس بخریم اما از هر لباسی یه ایرادی می‌گرفت.

اداش رو در آوردم و گفتم:

-این اینجاش اونجوریه، رنگش روشنه، پاره پورس، مثل لباس کهنه هاست، این رو من تو بیابونم نمی‌پوشم!

و همش حرص من رو در می‌آورد آخرشم چیزی نخریدیم اما رفتیم دوباره همون رستوران دوست‌هاش و یه غذای مشتی به خوردم داد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل تراس بزرگ اتاق. قشنگ و دل‌باز بود، سمتی دریای بی کران قشم معلوم بود و اون سمت هم کلی ساختمان‌های بلند مرتبه و شیک!

یه گلدون کوچولو لبه تراس بود. رفتم سمتش و انگشت‌های کشیده‌ام رو روی گلابرگ‌هاش کشیدم و گفتم:

-سلام گل خوشگل، خوبی؟ اینجا تنهایی؟ آخی، منم همیشه تنهام. یعنی آدم زیاد دور و برم هستا، اما کسی دوستم نداره.

...

-من معتقدم گلا و گیاهان زندن! پس حرف‌هام رو می‌شنوی. مگه نه؟

...

خم شدم و بوییدمش. گلبرگ‌های نارنجیش رو استشمام کردم و چیزی نگفتم. تاری چشمم نشون می‌داد که دوباره دلم گریه می‌خواد. اما محکم چند باری پلک‌زدم و چیزی نگفتم.

-اگه دوستش داری میتونم به مدیر هتل بگم ببریمش تهران! با ترس برگشتم عقب و به صاحب صدا نگاه کردم. پندار بود که دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و موهای بهم ریختش، جذاب‌ترش کرده بود.

با ترس و دلهره گفتم:

-ن... به نیازی نیست!

شونه بالا انداخت و گفت:

-گفتم شاید یکم خوشحال شی!

شال توی دستش رو پرت کرد طرفم و گفت:

-سرت کن. زودم بیا تو!

بعدش از تراس خارج شد. هنوز توی شوک بودم که چجوری اومد داخل، حتما، حتما حرف‌هام روشنیده بود.

به شال توی دستم نگاه کردم. لبخند ناخود آگاهی روی لبم نشست و بی حرف به سمت خونه رفتم. هتل زیبایی بود، مجلل و در عین حال، پر آرامش! یعنی جون میداد اینجا بگیری ساعت‌ها بخوابی و همه جا سکوت باشه!

پندار داشته موهایش رو شونه میزد جلوی آینه. توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-شب می‌خوایم حرکت کنیم! قرص‌هات رو بخور بگیر بخواب خسته نشی.

سرمو تکون دادم و بی هوا گفتم:

-هنوز سر حرفت هستی؟

اخمی کرد و گفت:

-کدوم حرف؟

-طلاق...

خودش هم از این رک بودن کلامم جا خورد. اخه هیچوقت اینجوری نبودم. جای تعجبم نداره که با تلفظ این کلمه قلبم مچاله میشد. پندار یکم به خودش اومد و گفت:
-ممکنه!

در عین خونسردی فقط لبخندی زدم و گفتم:

-کجا برم؟

-یعنی چی کجا برم؟!

رفتم سمتش و شونه رو از دستش گرفتم. با تعجب زل زده بود به لبخند گوشه لبم!

لبخندم رو عمیقتر کردم و خیره شدم به موهای خیس و نامرتبش. معلوم بود رفته دریا...

برای ادامه دادن مکالمون گفتم:

-آخه من جایی ندارم. میدونی، همیشه آرزوم بود یه شوهر جذاب، خوشتیپ، پولدار، خوش اخلاق داشته باشم.

از عمد تاکید داشتم روی حرفهام و داشتم با کمال خونسردی موهایش رو شونه می‌زدم.

-ولی میدونی مشکل من کجا بود؟ غول چراغ جادو فقط سه تا از آرزوها رو بر آورده می‌کرد.

خنده‌ای کردم و حوله دور شونه‌هایش رو کشیدم به موهایش تا خشک شه. فهمیدم ازم خیلی بلندتره، با آرامش نشست روی صندلی جلوی میز و خیره شد توی نگاهم!

خندیدم و از توی آینه زل زدم بهش. دوباره گفتم

-پندار میدونی چرا این آرزو رو کردم؟
سرش رو به معنی نفی تکون داد.

-چون عقده‌ای بودم! عقده محبت دیگران و داشتم. چون از بچگی‌ام نه مادری داشتم که مواظبم باشه، نه یه پدر درست حسابی که بهم آرامش بده. نریمان داداشم که فقط ب فکر عشق و حال خودش و به فکر خوشی‌های دو دقیقه‌ایه! آره من توی یه همچین جایی بزرگ شدم. الانم آرزومه که دوباره برنگردم اونجا، که متاسفانه با طلاق تو، مجبورم که برگردم! آره برگردم و داداشم ازم سوءاستفاده کنه و پدرم مجبورم کنه پای بساط کثیفش بشینم!
پوزخندی زد و با لبخند تکیه دادم به میز. حالا این دفعه رخ در رخ پندار بود.

عجب اسم دلنشینی داشت!
بهش گفتم:

-میدونم عاشق آوین، دختره عمو همایون شدی، ولی نزار با تصمیماتت یه آدم بیچاره هم از این بیچاره‌تر بشه. مجبور نیستی تحمل کنی! من همه جوره مطیع تو هستم و هر کاری بخوای برات انجام میدم. حتی شده کاری میکنم به آوین برسی، اما فقط تا لحظه مرگم من رو تحمل کن! حتی، حتی میرم یه جای پرت زندگی می‌کنم دیگه هم باهات حرف نمی‌زنم. ولی فقط بزار زنت، همخونه‌ات بمونم!

چند لحظه در سکوت مطلق بهم خیره شدیم. بعد یهو پقی زد زیر خنده! این دفعه من بودم که جا خوردم و میون خنده‌هاش گفتم:
-حالا کی گفته من قراره طلاق بده جوجه؟

اولین باری بود که پندار رو اینجور می‌دیدم. جوجه؟! این مرد تعصبی و خشن و این لحن؟ از سر جاش بلند شد اومد جلو و بعد با

یه حرکت محکم دماغم رو کشید وگفت:

-نترس! ماله بد بیخ ریشه صاحبشه.

به خودش اشاره کردو بعد با خنده خودشو پرت کرد سمت تخت. منم تعجبم هزار برابرشده بود! مگه میشه؟! انگار یه آدم دیگه‌ای شده بود.

-آماده‌ای؟

سرم رو تکون دادم ونگاهم رو از دریای بی‌کران گرفتم. پندار دوباره گفت:

-می‌خوای دم آخری یه گشتی بزنیم؟

لبخند زدم و به گلدون کوچولو و نقلی توی دستم نگاه کردم. و بعد یه « نه » کوچولو گفتم. هر دومون سوار ماشین شدیم و استارت زد. « بسم‌الله » ی زیر لب گفتم و نگاهم و دوباره دوختم به گل قشنگم. اوم؟ یعنی اسم بزارم براش؟ گل داوودی خودش اسم داره. ولی من دلم می‌خواد پندار صداش کنم. مگه چشه!

حرف‌هایی که به این بد اخلاق می‌خوام بگم بجاش به این گل خوشگلم میگم که غرغر نکنه تو سرم اذیتم نمی‌کنه!

تو راه بودیم و تقریبا ۴ صبح بود. خیلی خسته بودم صندلی ماشینم دیگه داشت جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد! از پندار پرسیدم:

-چند ساعت دیگه داریم برسیم؟

نگاهی بهم انداخت و بعد با خمیازه گفت:
-چهار ساعت.

نگاهی به تیپ اسپرتش کردم. یه تیشرت خاکستری که یه رگه‌ی زرشکی روش خودنمایی می‌کرد. شلوارش هم یه شلوار مشکی

ورزشی.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. دست پر از عضله و رگش رو
آورد جلو و ضبط ماشین رو روشن کرد. صدای رضا بهرام پیچید
تو ماشین که می‌گفت:

مردم ز دردش

دردا نیامد

ماندم به راهش

اما نیامد

نیلوفری مرد

بودا نیامد

از رفتگان بود تنها نیامد

مجنون دله من

لیلا نیامد

از ما جداشد با ما نیامد

سودت زیان شد

سودا نیامد

در من نومید گل مرد و گمشد

بختم به خاری پژمرد و گمشد

باغ و بهارم افسرد و گمشد

شوغ وصالم سر خورد و گمشد

مجنون دله من

لیلا نیامد
از ما جدا شد با ما نیامد
سودت زیان شد
سودا نیامد

لبخندی زدم و با آهنگ لالایی طور سرم رو به پشتی صندلی تکیه
دادم. از تصمیم عجیب و غریبی که گرفته بودم می‌ترسیدم!
اگه پندار بفهمه چی تو این سر من می‌گذره حتما پوستم رو می‌کنه.
یعنی واقعا کارم درسته؟
معلومه که درسته. دارم زندگی خودم رو نجات میدم!
-یه حرفی بزن. اینقدر فکر می‌کنی چیکار؟
به پندار نگاه کردم. یعنی دلش می‌خواست باهاش حرف بزنم؟ از این
کارم عصبانی نمیشد؟
بهش گفتم:

-حرفی ندارم خب!

خندید و سر تکون داد. سیگاری آتیش زد و پک عمیقی بهش زد،
بعد یهو پرسید:

-تا حالا سیگار کشیده بودی؟

یاده اون دوره‌ای که به خواسته پدرم مجبور شدم معتاد بشم، افتادم!
بخاطر همین گفتم:

-آره، یه مدتی اعتیاد داشتم!

با تعجب برگشت سمتم؛ اما بخاطر اینکه رانندگی می‌کرد چشم
دوخت به جاده و دوباره گفت:

-واقعا؟ چرا، البته مجبور ت نمی‌کنم!

-نه، ایرادی نداره. بهت گفته بودم که پدرم اعتیاد داشت، به همین

خاطر من رو مجبور به مصرف کرد! خب منم وابسته شده بودم بهش و...

سکوت کردم. خودش تا ته قضیه رو رفت و سر تکون داد! بعد دوباره پرسید

-چطور شد که ترک کردی؟

-روزه اولی که اومدم عمارت عمو رو یادته؟

با یه اخم مصلحتی رفت توی فکر و حرفم رو تایید کرد. منم ادامه دادم و گفتم:

-اون دوتا مرد آوات، تا می‌خوردم من رو کتک زدن بعدش من رو پرت کردن پشت ماشین و آوردنم اونجا. عمو همایون من رو شاید نزدیک تا یک یا دو هفته، دقیق بخوام بگم یک شب قبل از عروسیه آوین، حبسم کرد توی یه اتاق و بهم رسیدگی می‌کرد تا ترک کنم. درسته سخت بود، اما شد!

لبخندی زدم و به مرد مغرورم خیره شدم. مرد مغرورم دیگه خیلی عصبانی نمیشد!

یعنی ممکنه یه روزی من رو به اندازه آوین دوستم داشته باشه؟ توی دلم به خودم پوزخند زدم و این از چشم پندار دور نمود. بهم گفتم:

-چیزی شدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

-نه.

از آینه بغل ماشین به خودم خیره شدم. چشم‌های آبی‌ام توی طلوع آفتاب زنگ خاصی نداشت اما پوست سفیدم حسابی توی چشم می‌خورد. موهای طلایی رنگم که چند وقت پیش سفید شدن چند تاشون رو توی سرم دیدم، توی این تاریکی معلوم نبودن!

گاهی دلم می‌خواست مثل آوین باشم؛ چشم و ابروی ساده و بسیار شیک! اندام تو پر و خوب، اخلاق‌های بامزه! پس بخاطر همین بود که منو نمی‌خواست. باز دوباره لبخند زدم. اینقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد!

با استرس دست خیسم رو پاک کردم. گزینه تماس رو گرفتم! بعد چند تا بوق عمو گوشیه وصل کرد و گفت:

-سلام دخترم!

-س...لام عمو، خوبین؟

-ممنون. جانم کاری داشتی؟!

پوفی کردم و نفس عمیق کشیدم. آروم گفتم:

-از پندار شنیدم می‌خواید برامون بلیط بخريد! زنگ زدم که این کار رو لطفا نکنید.

تعجب عمو رو حس کردم که گفت:

-ما حرف‌هامون رو اونروز گفتیم. الان چی شده؟

-چی...زه خاصی نشده، فقط، فقط ما دروغ گفتیم!

چند لحظه سکوت عمو رو شنیدم و گفت:

-ممنون که اعتراف کردی عزیزم. با پندار حرف میزنم! خداحافظ.

بدون این که به من مهلت خداحافظی بده گوشی رو قطع کرد.

داشت از استرس اشکم در می‌اومد. اگه به پندار بگه من به عمو همه چیز و گفتم؟ اگه بگه...

وای خدای من! عجب اشتباهی کردم. با دست‌های لرزونم زیر گاز و

کم کردم و خودم رو مشغول تمیز کردن یخچال بزرگ خونمون

کردم. حسابی پر شده بود و باید یکم خالیش می‌کردم.

اینقد خودم رو مشغول کرده بودم که وقتی تموم شد، از کمر درد

خودم رو پرت کردم روی کاناپه! نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. موهام رو دورم آزاد کردم و دستی لابه لاشون کشیدم. معده‌ام عجیب می‌سوخت و داشت اذیتم می‌کرد. آخه از صبح فقط یه لیوان آب پرتغال خورده بودم!

ساعت ۹ بود و الان‌هاست که پندار هم از سره کار برگرده. دوباره استرس بهم غلبه کرد! می‌دونستم وقتی برگرده خونم رو همین‌جا می‌ریزه!

تنبیه بزرگی در پی دارم. کلید توی خونه چرخید و ضربان قلبم رفت روی هزار. در باز شد و مرد من وارد خونه شد. سرش پایین بود و من رو نمی‌دید. توی اون پیرهن قهوه‌ای فوق العاده شده بود! کتش توی دستش بود و داشت قدم زنون می‌اومد داخل خونه. بلند شدم و رفتم سمتش!

-سلام، خسته نباشی!

سر تکون داد و یه «سلام» زیر لبی کرد! بعدش کتش رو گذاشت گوشه مبل و گفت

-غذا حاضره؟

بدون مکث گفتم:

-تقریبا، یکم صبر کن دم بیاد!

باز سر تکون داد. داشتم خدارو شکر می‌کردم که حداقل آرومه! مطمئنم که عمو همایون باهاش صحبت کرده اما...

برام سوال بود که چرا اینقدر خسته‌اس؟

چشم‌هاش و انگار به زور باز نگه داشته. آخی! بمیرم براش. همون‌جور که داشتم دیس برنج و می‌کشیدم گفتم:

-تا من میز و بچینم برو لباس‌هات و عوض کن! خسته‌ای انگار... پیشونیش رو فشار داد و از آشپز خونه زد بیرون.

میز و قشنگ و با سلیقه برایش چیدم. حسابی هم توی دلم ذوق کردم به این سلیقه. گلدون باریک که توش دوتا شاخه گل رز سفید بود رو گذاشتم گوشه میز و دوتا بشقاب که از تمیزی برق میزدن رو گذاشتم دو طرف میز.

قاشق چنگال رو به دقت گذاشتم و یه کاسه ماست برای پندار گذاشتم. توی ظرف مخصوص هم کمی سبزی ریختم و یه کاسه ترشی مورد علاقه پندار رو ریختم!

همه چیز کامل بود که صدای قدم‌هاش رو به سمت آشپز خونه حس کردم. سر بلند کردم و دیدم با همون چهره خسته و یه لبخند نادر کنج لبش داره بهم نگاه می‌کنه. سریع خجالت زده شدم و منم یه لبخند کوچولو تحویلش دادم. بعدم سر به زیر برنج و گذاشتم وسط میز و گفتم:

-بفرما بشین!

صندلی رو کشید عقب و نشست. معلوم بود حسابی گشنگه، بخاطر همین بشقابش رو کشیدم جلو غذا برایش ریختم.

پندار دمپخت رو دوست داشت. یعنی از با و لع خوردنش فهمیده بودم. در هفته هم اکثرا سعی می‌کردم بیشتر برایش درست کنم؛ اما عاشق کباب هم بود!

من که نمی‌تونستم آتیش کنم و برایش درست کنم گاهی اوقات، اونم خیلی کم اگه یکی از دوستانش یا همکاراش می‌اومد خونمون، درست می‌کرد!

اما تا حالا نشد برای خودمون درست کنه!

-غذات رو بخور، نه منو!

با شنیدن صدایش جا خوردم. ای لعنت به من که داشتم خیره- خیره نگاهش می‌کردم. دو تا قاشق خوردم و دیگه نتونستم. درد معدم

عجیب شدت پیدا کرده بود. حالت تهوع هم به این درد اضافه می‌کرد!

سرم گیج رفت و به یکباره، تموم محتویات معدم اومد بالا. دویدم سمت دستشویی و با دیدن خون وحشت کردم! باز دوباره دارم خون بالا میارم؟

صدای پندار رو از پشت در می‌شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد. اما انگار داشتم جون می‌دادم!

بی‌توجه به موقعیتم آبی زدم به صورتم و مثل مرده متحرک در و باز کردم. پندار هجوم آورد به سمتم و گفت:
-دوباره؟

با بغض سر تکون دادم. حلقه زدن اشک توی چشم‌هام، دور از چشم پندار نمود و به طرز عجیبی برق مهربونی و تو نگاهش دیدم! به کمکش روی مبل دراز کشیدم و نشست کنارم و گفت:

-غذات رو بیارم اینجا بخوری؟

پلک زدم. اشکم سرازیر شد. بهش گفتم:

-بریم تو آشپز خونه می‌خورم!

پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و باهم رفتیم توی آشپزخونه. به این حضور گرم و مهربون پندار عادت نداشتم!

عرق شرم می‌ریختم و همش یاده کار ظهرم می‌افتادم. این بود که به دلم چنگ می‌انداخت و باعث میشد بغضم عمیق تر شه!

پندار به آرومی غذاش رو می‌خورد و سکوت کرده بود.

من هم به سختی غدام رو تا ته خوردم، وقتی غذای هر دومون تموم شد پندار گفت:

-میشه باهم حرف بزنیم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-بزار اول ظرف هارو بشورم، بعدا!
سر تگون داد و ظرف‌ها رو کمک جمع کرد و منم سریع
می‌شستم‌شون!

وقتی کارم تموم شد بر طبق عادت براش یه فنجون قهوه درست
کردم. دل‌دردم شدید شده بود اما به سختی خودم و سره پا گذاشته
بودم! رفتم کنارش و فنجون قهوه رو گرفتم به سمتش. با لبخند
عجیبی ازم تشکر کرد و خیره تلویزیون شد.

منم داشتم به نیم‌رخش نگاه می‌کردم. یکم که نگاه کردم برگشت و
خنده دندون نمایی زد. چشم‌هایش دیگه درشت نبود و خیلی خسته
خمار به نظر می‌اومد اما خندید.

خیلی خنده‌اش به دلم‌نشسته بود. منم لبخندی زدم که نگاهش رفت
کنار لبم؛ حتما چال گونه‌ام رو دیده بود.
لبخندم و با خجالت ازش گرفتم و سر به زیر انداختم! فنجون قهوه‌اش
رو مزه مزه کرد و گفت:

-امروز همایون برام یه شرطی گذاشت، گفت یا با نوا بچه‌دار
می‌شید، یا با دختر شریکش ازدواج می‌کنی! در هر صورت هنوز
من رو خدمتکارش میدونه...

سرمو آوردم بالا، بهش نگاه کردم که غم توی چشمش موج می‌زد.
بهش گفتم:

-اما تو هنوز ارباب این خونه‌ای! ومن مطیع و خدمتکارتم.
«یک‌سال بعد»

-هیس دختر گلم ساکت باش! بابایی خسته‌اس، خوابیده!

الین توی بغلم بود و نگاهم روی ساعت افتاد. پنج صبح بود و پندار

خسته‌تر از همیشه توی خواب عمیق فرو رفته بود.
الین همش گریه می‌کرد و می‌ترسیدم پندارم از خواب بلند شه و بد
خواب بشه. کلافه همونجور که داشتم الین رو تکون می‌دادم روبهش
گفتم:

-قربونت برم آروم بگیر، ساکت!

هر چی پستونکش رو می‌گرفتم به سمتش نمی‌گرفت و به سمتی
پرتش می‌کرد!

زمزمه‌ای رو پشت گوشم حس کردم که پندار گفت:

-بده بغل من، بده دخترم رو!

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-الهی بمیرم، توروهم بیدار کرد!

اخم تصنعی روی صورتش نشست و دخترمون رو بغل گرفت. هی
تابش می‌داد و قربون صدقه‌اش می‌رفت.

از وقتی پنج ماهش شده بود اینجوری شب تا صبح گریه می‌کرد و
من و باباش از دستش خواب نداشتیم!

اما دخترمون اونقدر زیبا و ناز بود که ما فقط به سالم بودن و دلربا
بودنش خداروشکر می‌کردیم!

عمو همایون هر هفته می‌اومد به الین سر میزد و عاشق الین شده
بود.

همش می‌گفت عروس خودمه و می‌خواد برای ماهور خواستگاریش
کنه اما پندار سریع گارد می‌گرفت و می‌گفت «من دخترم رو به
کسی نمیدم»!

چند دقیقه بعد پندار آروم الین و گذاشت داخل گهواره. ساعت ۷
صبح بود و باید کم کم آماده میشد تا بره سره کار.
بهش گفتم:

-پندار جانم نمی‌خوای یکم بخوابی؟

رفت داخل سرویس و از همونجا گفت:

-نه دیگه، تا پیام ترافیک سعب العبور تهرون رو بگذرونم ساعت ۸ شده!

با حوله آبی رنگ صورتش رو خشک کرد و سیبیل و ابروهاش حسابی بهم ریخته بود.

با صورت خندون رفتم سمتش و ابروهاش رو با دست مرتب کردم. بعدم عاشقانه روی موهاش رو بوسه زدم.

رفتم داخل آشپزخونه و به طبق عادت براش یه فنجون قهوه آماده کردم و با چند تا بسکوییت براش گذاشتم کنار!

پندار از اتاق زد بیرون و دیدم با یقه کت طوسی طوسی رنگش ورمی‌رفت.

ازش پرسیدم:

-چیزی شده؟

سر تکون داد و گفت:

-آره عزیزم، هر کار می‌کنم این صاف نمیشه!

لبخند زدم و رفتم سمتش. کتش رو صاف کردم اما یکم چروکی زیرش معلوم بود اونم مشکل از دوختش بود. سر بلند کردم و خیره شدم توی چشم‌های نافذش و گفتم:

-عزیزم این بخاطر دوختشه، اومدی خونه برات درستش می‌کنم!

لبخندی زد و اونم بهم خیره شد. چشم‌هاش داشت می‌خندید و شیطونی همیشگی‌ش رو داشت که صدای گریه‌الین هر دومون رواز جا پروند و من دویدم داخل اتاق!

الینم رو بغل گرفتم و نازش کردم و بهش شیر دادم تا بخوره.

با ولع محکم می‌خورد و من توی دلم کلی قربون صدقه‌اش می‌رفتم.

همینجور که توی بغلم بود رفتم توی آشپزخونه و دیدم پندار داره هول هولکی قهوه‌اش رو سر می‌کشه. تموم شد و کیف دستیش رو به دست گرفت و گفت:

-خب من برم دیگه عزیزم!
لبخند زدم و گفتم:

-بسلامت، مواظب خودت باش!

اومد سمتون و هر دومون رو بوسید و بدون مکث از خونه زد بیرون. نگاهم به الین افتاد که هنوز در حال خوردن بود!
با لبخند صورتش رو ناز کردم و نشستم رو مبل. کل شب رو به لطف خانوم نتونسته بودم بخوابم حسابی خوابم می‌اومد.
برای ناهار، پندار امروز جلسه داشت و نمی‌اومد. تصمیم گرفتم همینجوری یه حاضری بخورم برای ناهار! کنار الین، همینجور که شیر می‌خورد دراز کشیدم و تصمیم گرفتم یه دوساعتی بخوابم!

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. نگاهم افتاد به دخترم که آروم و دوست داشتنی خوابیده بود. پریدم سمت تلفن و جواب دادم:
-الو، سلام.

با یکمی مکث به صدا در اومد و زن پشت تلفن گفت:
-سلام، شناختی؟

اخم تصنعی کردم و گفتم:

-نه شرمنده! میتونم اسمتون رو بپرسم؟

خندید و گفت:

-آوینم نوا جان!

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

-شرمند... آوین جان! نشناختم.

-فدای سرت. امروز خونه‌اید؟

تعجب کردم. بی مکت گفتم:

-بله چطور؟

-می‌خواستم هم برای نو رسیده پیام و حضوری تبریک بگم، هم یه کاری با پندار داشتم! هر چند از تو دور نمونه بهتره!
جمله آخر، منظورش رو نفهمیدم بخاطر همین مجال حرف زدم بهش ندادم و گفتم:

-یعنی چی؟

-خب گلم شرمنده مزاحم شدم، می‌بینمت، فعلا!

و سریع گوشی رو قطع کرد. چشم‌هام رو مالش دادم و سعی کردم که یکم فکرم رو آزاد کنم.

نگاهم چرخید به سمت گوشیم که ساعت ۱۲ ظهر روشن می‌داد. الین هم هنوز خواب بود. پندار گفت جلسه‌اش ساعت دو شروع میشه حتما الان وقت داره که باهاش حرف بزنم.

شماره‌اش رو وارد کردم و گزینه تماس رو لمس کردم!
چند بوق خورد و جواب داد و گفت:

-الو سلام، خوبی؟

خوش اخلاق، مهربون، همه چیز تموم! و بعد خبر بارداری‌ام سر الین اومد و دیگه صدای خنده توی خونمون قطع نمیشد.

دوستش، آقا یزدان و همسرش الهه خانوم بیشتر می‌اومدن خونه‌مون. من و الهه که دوست‌های صمیمی هم دیگه شده بودیم پسر کوچولوی با مزه‌شون هم تازه راه رفتن و حرف زدن دست و پا شکسته‌ای یاد گرفته بود و شیرین زبونی می‌کرد.

شیشه بالکن خونه رو پاک کردم و از سر وسواس میز عسلی‌های

مبل رو برق انداختم. نگاهم روی ساعت افتاد. ساعت ۱ رو نشون می‌داد. سریع الین رو بغل کردم و لباس‌های شیک و نو رو براش کنار گذاشتم.

خودمم یک شومیز آبی رنگ که دم مچ‌هاش کش داشت رو انتخاب کردم. جنسش از حریر اکلیلی بود بود خیلی اندام لاغرم رو، تو پر می‌کرد. یک شلوار نیم‌پگ مشکی رنگ هم انتخاب کردم و حموم رفتم.

هر چند دختر خانوم خیلی اذیت کرد و همش می‌خواست آب بازی کنه اما سریع از حمام بیرون زدم.

الین همون جور بدون لباس، مثل موش آب کشیده، جیغ می‌زد و بازی می‌کرد. من هم براش ذوق می‌کردم و موهام و با سشوار خشک می‌کردم. زنگ در خورده شد!

با استرس پریدم جلوی آیفون. خاک بر سرم من که کاری نکردم. اما توی تصویر وقتی دیدم پندار جا خوردم. براش در و باز کردم و داخل اومدم.

مگه کلید نداشت؟ این وقت ظهر اومده بود؟ الان باید داخل جلسه‌اش باشه! چند ثانیه بعد در و براش باز کردم و با لبخند وارد خونه شد و گفت:

-سلام عزیزم!

نگران جوابش رو دادم و گفتم:

-سلام، خوبی؟

-آره گلم تو خوبی؟

-چرا الان اومدی؟! کاری داشتی؟

خندید و کتش رو از تنش در آورد. بعد در کمال خونسردی گفت:

-جلسه کنسل شد! من هم دیدم کاری ندارم اومدم خونه. هر چند دلم

می‌خواست بیشتر بمونم تا روی نحس اون عوضی رو ببینم.
حرف آخرش رو کوتاه گفت. اما من کاملاً شنیدم. نفس عمیقی کشیدم
و رفتم لباس‌های الین رو تنش کردم. بعدش هم خودم لباس‌هام رو
پوشیدم.

پندار اومد داخل اتاق و دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد. لباسش رو
با یه تیشرت مشکی عوض کرد و کنار الین رفت. بغلش روی
تخت خوابید و شروع کرد به قربون صدقه رفتن دخترش.
منم با هول عجیبی رفتم داخل هالدد تا وسایل پذیرایی رو از قبل
آماده کنم.

کمتر از دو ساعت بود که همین‌جور با استرس منتظر به صدا در
اومدن زنگ در بودم. ساعت از شش هم گذشته بود اما خبری از
مهمون پر استرس من نبود.

الین و پندار همچنان در حال بازی بودن. پندار همش سر به سرم
می‌داشت و همش می‌گفت داره برای مامانی خواستگار میاد.
صداش رو پشت سرم شنیدم که گفت:
-عروس خانم.

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

-کوفت پندار، هی شوخی کن اعصاب من هم بهم بریز!

خندید و روی مبل راحتی خیمه زد. الین روی پاهاش بود و چیزی
نمی‌گفت، صدای زنگ در بلند شد. جوری از روی مبل خودم رو
بلند کردم که پام گیر کرد لبه عسلی و پرت شدم زمین.

خنده پندار بلند شد و بلند- بلند قهقهه می‌زد. خودم هم خندم گرفته
بود، اما وقت برای خنده نبود. سریع دکمه آیفون رو زدم و در
سالن رو باز گذاشتم. منتظر موندم که آوین بیاد بالا.
در آسانسور باز شد و اومد داخل. با لبخند گفت:

-سلام، خوبی نوا جان؟

با خوش رویی دستش رو فشردم و جوابش رو دادم:

-سلام عزیزم، خوش اومدی. بفرما داخل!

اومد داخل و با پندار که داشت با الین بازی می کرد مواجه شد.

چشم هاش برق خاصی زد! و این برق توی چشم هاش توی وجودم ترس انداخت. با دلهره گفتم:

-بفرما بشین آوین جان، بفرما.

پندار اومد نزدیک و با پوزخند بهش سلام داد. اون هم دست کمی از پندار نداشت و با یک پوزخند عمیق تری جوابش رو داد.

من مونده بودم حیرون این وسط که پندار شر به پا نکنه! دعوت به نشستنشون کردم و سریع سینی چای رو آماده کردم. اول جلوی آوین گرفتم و با تشکر مختصری برداشت، بعدش هم پندار.

خودم نشستم و الین رو بغل گرفتم. چشم به دهان آوین بسته بودم که حرفی بزنه! اما در سکوت، در کمال خونسردی داشت چابیش رو می خورد. با سوال ناگهانی اش پرسید:

-نوا جان اسم دختر خوشگلت چیه؟

-الین! پندار انتخابش کرده.

خنده ی با منظوری کرد و گفت:

-چقدر شبیه اسم منه!

پندار با حرص لیوان چابیش رو کوبید روی میز، اما من حلقه اشک توی چشم هام رو حس کردم.

یعنی بی دلیل نبود اسم دخترم؟ به یاد عشق قبلی همسرم این اسم انتخاب شده؟ نفس عمیقی کشیدم و غمگین به صورت زیبای الین نگاه کردم.

آوین دوباره پرسید:

-چند وقتش هست؟

این دفعه پندار گفت:

-داره میره توی ۶ ماه، معنی خاصی داره؟

این دفعه آوین جا خورد و چیزی نگفت ولی هنوز پوزخند داشت.

بعد از ثانیه هایی که توی سکوت گذشت، آوین گفت:

-می‌خوام زود برم، به‌خاطر همین بی مقدمه می‌خوام بگم که اومدم ازتون حلالیت به‌طلبم!

ابرو هام رو به نشونه تعجب بالا دادم. دوباره ادامه داد و گفت

-پندار، پسر کسیه که خانواده مارو از هم پاشیده. پدرت،

-یادمه اون موقعی که مادر من ذو جلوی یک جمعیت، خورد و

سرشکسته کرد. اون روزهایی که مادرم از بابام کتک می‌خورد رو

کاملاً یادمه! اما به هر حال اون شوهرش بود، پدر تو چی بود؟

ایمان و امیر که اصلاً توی این مسئله‌ها نبودن. ولی من، از همون بچگی ریشه‌های غم و تنفر توی قلبم جوانه زد. اما وقتی بزرگ شدم

و موقع انتقام گرفتم بود، عموی خبیث و بدجنست، سر ارث و

میراث از عمد، ترمز ماشین پدر رو پاره کرد و توی تصادف

مادرت رو هم از دست دادی! کل عمرم بعد از درس و دانشگاه و

مدرسه، تعقیبت می‌کردم تا ببینم چیکار می‌کنی. به دور از دروغ،

یک جورایی وابسته‌ات شده بودم. اما تصویر لعنتی پدرت جلوی

چشم‌هام جون می‌گرفت و باعث می‌شد بخوام از تو انتقام بگیرم.

عمو حسینت رو مجبور کردم که تو رو بیاره سمت عمارت! توهم با

پای خودت اومدی تو تله‌ی انتقام من. برات شیرین زبونی می‌کردم

و سعی می‌کردم با ترفندهایی که دل هر آدم سنگدلی رو آب می‌کنه،

خودم رو عاشقت کنم. به اون روزهایی که خودم رو زدم به

مریضی، اون روزهایی که پول می‌دادم به هم دانشگاهی‌های پسر

که بیان و مزاحم بشن، خب از حق نگذیریم توهم خیلی غیرتی بودی! دلم می‌خواست هم حسرت بخوری هم برای خودت خیال بافی بکنی. وقتی محبت‌های من و پدرم رو می‌دیدى و عشق پدر به فرزندش رو می‌دیدى، خوب یادمه! قشنگ اون حسرت و حسادت رو توى دلت می‌خوندم. پول عمل ماهور رو خودم دادم. حتی به رفیقت، یزدان هم پول دادم که بهت دروغ بگه! این همه کار کردم که نزدیکم بشی اما نشد. مجبور شدم خودم بهت ابراز علاقه کنم و توهم از خدات بود. خنده عمیقی کرد و ادامه داد.

-کارهایی می‌کردم که پدرم تحت فشار بزارت و تنبیه‌های جسمی و روحی داشته باشی. اون کمر بند میخی رو یادته؟ اتابک چقد زیبا و با حرص کتکت می‌زد. اون کمر بند رو من برات خریده بودم. اون انباری وحشتناک رو من برای شکنجه کردنت آماده کرده بودم! باز هم مقاومت کردی. اما برای من کافی نبود! امیر رو آجیر کردم که بیاد و از زیر زبونت حرف بکشه. نقطه ضعف‌ها و بفهمه، باز هم خود داری کردی. به بابا گفتم که من رو ازت دور کنه، اما برات کافی نبود! تصمیم گرفتم یک مراسم فیک، یه عروسی دروغی با برادرم داشته باشم. ایمان، البته تو به اسم مایکل، همسر من می‌شناسی! درسته؟ من هیچ وقت با مردی ازدواج نکردم پندار و این ازدواج اجباری تو و نوا خانوم هم کار من بود. الان اومدم بگم منو ببخش! دیگه برام مهم نیست با مادرم چه کارهایی پدرت نکرده و نمی‌خوام انتقام بگیرم! خوش باشید. باید برم!

به کيفش چنگ زد و بلند شد و از مایی که مات و مبهوت بودیم خداحافظی کرد. وقتی در و بست پندار زد زیر خنده. توى دلم «دیوونه»ای نثارش کردم و با ترس نگاهش کردم -پندار، خوبی؟! -

الین و بغل گرفت و گفت:

-بابا قربونت بره، خواستگار مامانی هم که رفت.

با خنده رفتم سمتش و گفتم:

-پندار چرا عصبی نمیشی؟

-چون اونی که همین الان پای کثیفش رو از خونمون انداخت بیرون، ارزش عصبی شدن و ناراحتی منو نداره! من دوتا فرشته دارم برام بسه.

و بوسه دلربایی به سرم زد و با الین مشغول جیغ و داد.

به پایان آمد این دفتر...

حکایت همچنان باقیست!

این رمان رو می‌خوام تقدیم کنم به دوستی که از جان عزیزتر، و از نفس برای من واجب‌تر است!

پایان ♥

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

